سپه بخواند وزر افشاند وخود وجوشن داد
سپاهیان همه پیکار را به بسته کمر

گزاره کرد بدو روز کوهساری را
که در دو ماه نتانی جریده کرد گذر

سپه خروش برآورد وره سپرد چو دید
نشسته خسرو بر پشت خنگ راهسپر

بریدی آمد ز آنسوی پیش «رای» که هان
گذشت روز نشاط و رسیدگاه خطر

فرود آمد سیلی ز کوه و روز دگر
مر آن خروش بگوش تو میرسد ایدر

گشای گنج وزر و سیم ریز و خواسته بخش
بخیز و چاره گری را سپاه گرد آور

ازین خبر بهراسید «رای» و گرد نمود
سپاهی از در پیکار صد هزار نفر

پیام داد بسالار خود سعادت نام
کجا بقصری اندر نموده بود مقر

که هان چه خسبی هنگام لشکر آرائیست
دگر زدست بت ماهروی باده مخور

سپه زشهر برون کش بدشت «کرنال» آی
که ره به بندیم آنجا بخصم بد اختر

کسی بخسرو ایران خبر رساند که «رای»
نموده گرد براهش ز هر کران لشکر

چو این شنید گسی [1] کرد جنگجوئی را
که زی سپهبد هند از من این پیام ببر:

که ای سعادت بد روزگار! می شنویم
که جست خواهی پیکار شرزه شیر آخر

ندانی آنکه سعادت عروس درگه ماست
کجاست بخت بلند منش کنون شوهر

همی بخانه درون درنشین و روی بپوش
که زشت باشد شمشیر برکشد دختر

۱ــ گسی مخفف گسیل بمعنی فرستادن.

وگر جز این کنی از تیغ نادری بینی
هرآنچه کرد بسودا به تیغ رستم زر
سپس دواسبه به «کرنال» تاخت لشکر شاه
چنان عقاب که زی آشیان گشاید پر
کنار رود بر افراشتند خرگه شاه
زده بگرد وی اندر سپاهیان چادر
کشید تیغ چو از تیغ کوه خسرو چرخ
بسقف طارم نیلی زخشم زد آذر
زهردو سوی بجنبش فتاد خیل سپاه
چنانکه موج زند ژرف بحر پهناور
ویا تو گفتی در تیره شام وحشتزای
همی بغلطد و پیچد به پهن دشت اژدر
ز تیغ ونیزه و گرز یلان آهن دل
بریده دست و دریده تن و شکسته سپر
همی برآورد از هرکرانه توپ غریو
چنانکه غرد در ماه فرودین تندر
بسا تناکه سم اسب زیر خاک نمود
بسا سرا که جدا کرد تیغ از پیکر
هوای کرنال ازگرد رزم تیره چو قیر
زخون مردم «جمنا» چو رود نیل احمر
درآن میانه برآمد ز تیغ شاه درخش
چنانکه در دل شب شعله برکشد اخگر
نهیب قهرخدائی است گفتی آن شمشیر
کز آن نهیب در افتد بجان خصم شرر
بزرگ وخرد قویدل که آن بلارک تیز
سپاه را بسوی فتح میشود رهبر
زروز ناشده پاسی که از معسکر «رای»
فغان بر آمد کزاین درنده شیر حذر
یکی هژبر درنده است این سوار دلیر
به پیش شیرکجا جنگ جست جانور
سپاه هند پراکنده شد چو دختر نعش
بدشت هیجا افکند تیغ و ترک و کمر

زپشت پیل چو میدان جنگ را نگرید
همی دودست اسف«رای» هند زد برسر
بجز فروتنی و بندگی ندید گزیر
که نیست بهر نگون گشته بخت راه دگر
بنزد شاه سرافراز رفت و عاجزوار
نماز برد که شاها ! تراستم چاکر
زهرچه رفت پشیمانم و گواه منست
به پیش درگه تو روی زرد و دیدهٔ تر
بچشم لطف نگه کن ، گناه رفته مگیر
یکی زراه کرم جان مرد خسته بخر
وگر بتاج منستت نیاز اینك تاج
ز فر بخت همایون بسر گذار افسر
دگر زرای تو برتر بدهر رائی نیست
ازآنکه پیش تو استاده «رای» فرمانبر
دمی به بارهٔ دهلی خرام و رامش خواه
نشاط گیر و طرب جوی و بخش گنج گهر
به اوفتاده ببخشود شهریار جهان
از آنکه مرد نتازد بدشمن مضطر
چه گفت؟ـ گفت که مارا بتاج و کشور تو
نیاز نیست که تاج کی است والاتر
چو دیدی آنکه خدای جهان سپاه مرا
بدشت هیجا برلشکر تو داد ظفر
ز روزگار بلا پند گیر و دیگر بار
مکن درشتی و راه معاندت مسپر
بپای شاه در افتاد ؛ کای بخدمت تو
من و هزار چو من بندگان بسته کمر
زتاج من که به ازوی هزار خواهی جست
چو درگذشتی یزدان ترا بود یاور
که زیر خاك رود تاج و تاجدار بهم
زتاج بخشی ماند بروزگار اثر
بسی نماند گنج و کلاه و تخت و سپاه
ولی بماند این داستان بدهر سمر

پیری دانشمند

میوزد برتن من باد زمستانی
تن بلرز آید از آن باد به آسانی
من ز طوفان حوادث نهراسیدم
عاجزم اکنون از باد زمستانی
برف پیری بسرم بارد و من حیران
که چه بنوشته مرا چرخ به پیشانی
باد آبانی در گوش دلم گوید :
چندای برگ خزان دیده گران جانی؟
گل بیفسرد و فرو خفت و فراز آمد
باغ را گاه تهی دستی و عریانی
وین دل تافته از عشق تو دریابد
روز دمسردی و هنگام پریشانی
وه کزین عمر هدر گشته پشیمانم
تاچه بار آورد این مایه پشیمانی
دانش وخواسته من را بستوه آورد
این ز کمیابی و آن یک ز فراوانی
کیست آن بخرد آگه که حقیقت را
پرسد از من سخنی چند به پنهانی
کای برهنه تن آراسته جان برگوی
چیست پرمغزی وآنگه تهی انبانی ؟
دانش اندوزی گویند که ناچیزی
مال گرد آر که گویندت سلطانی
تا ازآن ترک فرومایه چه نعمت یافت
آن سخنگوی جوانمرد خراسانی
رنج ها برد که باگشت زمان هرگز
ننهد کاخ سخن روی بویرانی
داستان هاش بگوش تو فرو خواند
رسم شاهنشهی و راه جهانبانی
پشت پا زد همه بر بخشش محمودی
که بگرمابه نگهداران ارزانی !

آری ازاین همه کالا که جهان دارد
مرد را نیست برازنده چو نادانی

***

بس کنم شکوه مبادا که بمن گویند
تو بمردان هنرپیشه چه می‌مانی؟
بنگر آن پیر که در مزرعهٔ دانش
آستین بـر زده و رفته بدهقانـی
صورتش داده بدانگونه که حجت گفت:
«روی زی زشتی و آشفتن و ویرانـی»
پشت خمیده و تن زرد و برشته لب
کهرباگون شده آن لعل بدخشانی
دو جهان بینش گرائیده به بیماری
عبهرش سرخ تر از لالـهٔ نعمانـی
خوانی آراسته رنگین و جوانان را
روز هر روز فرا خوانده بـه مهمانی
وان زبانی که چنو تیغ به تیزی نیست
راست چون ابر بهاری به درافشانی
نپذیرفته گـرانـان تـوانگر را
بر در کلبهٔ تـاریـك بدربانـی
هفت اقلیم سخـن در خط فرمانش
اینت آزادگـی و اینت سلیمانـی
پیر و بیمار و تهی کیسه و خرسند است
که بدو داده خدا نعمت دو جهانی
فری آن مرد هنرجو که پدیدار است
فـر یزدانش ز پیشانی نورانـی
زیراین چرخ که بس ناموران دیده‌است
نام او باقی و نام دیگران فـانی
یافته این همه فخر ازخرد و دانش
تـا تو ازکسب هنر روی نگردانی

فردوس شاعر

گویند باقصای جهان است دیاری
کانجا نکند حسرت و اندوه گذاری
آنجا نبود رنجی وهرجاکه چنین است
فرخنده زمینی بود و نغز دیاری
خیزند وخز آرند اگر هست خزانی
خندند و می آرند اگر هست بهاری
شب مجلس آراسته دارند زن و مرد
چون روز شود هرکه رود از پی کاری
خلقی همه ناکرده گناهند وبدلشان
هرگز زخطائی ننشسته است غباری
یك ناله برون نامده آنجا زگلوئی
الا که زهجر گلی از نای هزاری
نبود ستم و جور درآنجا که گذارند
پیران جهاندیده بهر کار قراری
سر منزل عشق است ولی هجر سیه روز
نابسته دمی طرف گرفته است کناری
چشمان سیه‌ای بکمند تو جهانی (!)
آنجا ز دل خلق نخواهند شکاری
بس ماه رخانند ولیکن نشنیدیم
دل خون شود آنجا زغم لاله عذاری
ای سرو خرامنده ترا جایگه آنجاست
زیراکه جهان‌چون‌تو ندیده است‌نگاری
ناز تو در آن‌کشور فرخنده بکاهد
گیرد بدلت مهر و وفا نیز قراری
من نیز بدنبال تو آیم که خوش آید
شوریده بهر کوی دویدن پی یاری
آنجا بنشینیم و اگر بخت مدد کرد
ریزم برهت ازگهر اشك، نثاری
نی‌نی که‌من آن مور ضعیفم که بندهند
زین طاسك لغزنده مرا راه فراری

بدهد فلکم ساغر اندوه و ببراد
دادار جهان دست چنین باده‌گساری

مرغ شب

ندانی زمرغان چرا مرغ شب
زهستی نشانی جز آواش نیست
بنالد به بستان شبان دراز
تو گوئی که امید فرداش نیست
مر او را یکی آسمانی نوا ست
اگر چهرهٔ مجلس آراش نیست
چه غم گر نداند زیك نغمه بیش
که در دلکشی هیچ همتاش نیست
به گمنامی اندر زید وز جهان
جز آزاده ماندن تمناش نیست
من و مرغ شب را گراین آرزوست
کسی را بما جای پرخاش نیست

پیری

بگوش من آید زپیری نهیب
چو بینم که مویم سپیدی گرفت
هزار اختر آرزو پیش من
فرو مرد ، یا ناپدیدی گرفت
شدم دوش بردوش بدگوهران
وز آن دامن من پلیدی گرفت
سموم بلا بر تناور درخت
که در سایه اش آرمیدی گرفت
بر آن گل که از گلشن خاطرم
سحرگاه باخنده چیدی گرفت
بمن آتش عشق کاسیب او
بافسانه ها میشنیدی گرفت
دل تابناك از غم روزگار
غبار غم و ناامیدی گرفت

شیراز

هرباغبان که گل بسوی برزن آورد
شیراز را دوباره بیاد من آورد

آنجا که گر بشاخ گلی آرزوت هست
گلچین بپیشگاه تو یك خرمن آورد
نازم هوای فارس که از اعتدال آن
بادام بن شکوفه مه بهمن آورد
آتش بکار نایدمان روزگار دی
با آتشی که ساقی سیمین تن آورد
نوروز ماه فاخته و عندلیب را
در بوستان نواگر و بربط زن آورد
ابر هزار پاره بگیرد ستیغ[1] کوه
چون لشکری که رو بسوی دشمن آورد
من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ
تا دلنواز من خبر ازگلشن آورد
آید دوان دوان و نهد بر کنار من
آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد
ساقی که میر مجلس انس است پیش ما
چون روز تیره گشت می روشن آورد
مردی گریز پایم و دور ازدیار خویش
زآن اندهم زمانه بپاداشن[2] آورد
از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا
زی گیو گوئیا خبر از بیژن آورد

دختر ترسا

چوخورشید آن چهر زیبا گشاید — گره از دل ناشکیبا گشاید
چوبفروزد آن روشنی بخش گیتی — در فرهی بر رخ ما گشاید
همه راز بنهفته در پردهٔ شب — سپیده دمان پیش دانا گشاید
در عافیت بر فرومایه بندد — دو بازوی مرد توانا گشاید
سحرگه چو چشم فرو بستهٔ ما — بر این طارم نغز مینا گشاید
سپاس جهان آفرین را چکاوك — فراز چمن لب بر آوا گشاید
بدشت آیم، از باغ بگریزم ایرا — دل دردمندان بصحرا گشاید

1- قله 2- پاداش

مرا نیست بر بوستانبان نیازی   که بندد در باغ را یا گشاید
بدل گویم آنجا که در بسته یابی   گران‌جان چه‌استاده‌ای تا گشاید
گر امروز کاری فرو بسته‌داری   بمان کت سرانگشت فردا گشاید
چه ناشادمانی که هر مشکلت را   بلبخندی آن شوخ ترسا گشاید
فری آنکه تاری دل‌دردمندش   بروشن چراغ کلیسا گشاید

دل من

چندگویم که در تنم جانی‌است   جان من پیش‌تن گروگانی‌است
تنم از دست جان بفریاد است   کاین چه ناسازگار مهمانیست
من ازین درغمم که کار مرا   نه پریشانی‌ای نه سامانی است
بهر من عمر بی خطر گذرد   تا بگویند او تن آسانی است
شب آبستن ار بزاید هیچ   مرو را کودکان یکسانی است
بن اسپند ماه ، نوروزی است   بن هر مهر ماه ، آبانی است
بارها گفتم اندر این گیتی   روح من‌را هوای جولانی است
تیزپوی است طبع سرکش من   وین جهانش‌فراخ میدانی است
مرغ کاندر غم شکسته پریست   بهراو پهن دشت زندانی است
مرد از جنگ سیرآید گرش   زیرران خنگ نابفرمانی است
در تنم تاب رنج بردن نیست   چندم ار همت فراوانی است
دل پراز آرزوست لیك دریغ   تن بهر کوششی‌هراسانی است
سر گرانند دوستان با من   که مرا خاطر پریشانی است
نه بباغ اندرونم آرامی است   نه مرا شادی از شبستانی است
گر بخاموشی اندرم، گویند   در دلم عقده های پنهانی است
ور دمی بشکنم سخن را فصل   بر تن‌از آن شکست تاوانی است
هان وهان بنگرید بر دل من   که زهر کوششی پشیمانی است

پیام نسیم

در دل شب، دیدهٔ بیدار من
بیند آن یاری که دل را آرزوست
چون بیاید ، پیش پیش موکبش
مرغ شب‌آوا بر آرد: دوست دوست!

بانگی آید چون پر پروانه نرم
ماه را با آب گوئی گفتگوست
بر نگیرد پرده برگ از چهر گل
زانکه پیش باد او را آبروست
نرم نرمك میرسد نزدیك من
کیست‌پرسم- بادگوید اوست، اوست

دریا

بادبان ایستد برابر باد
قایق تیز پوی گیرد بال
گشته از خاك و خاکیان‌آزاد
جسته در بحر بیکرانه مجال

هرچه بیش از کناره دور افتد
وز بشر وآنهمه تکاپوشان
بهر ما بیشتر فرو خفتد
جنبش و کوشش و هیاهوشان

تا بدانجا که آن خموشی را
نشکند جز نوای دلکش آب
موج رقاص، پرده پوشی را
بفکند بر فراز خاك حجاب

زآنکه دریا بلند وپستش‌نیست
راست‌گوئی سرای جاویداست
چون‌زگشت زمان‌شکستش‌نیست
جایگاه سرور و امید است

نیست آنجا رباط مسکینی
روی بر روی بر شده کاخی!
نکشد مستمند غمگینی
زحمت آزمند گستاخی!

قرن ها تازه مانده زآنکه درو
ره نبرده است هیچ ناپاکی
گشته آنجا پدید از هرسو
چهرهٔ روشنان افلاکی

دمی از گرد و خاك نازرده
در بهر موج رقص رقصان مهر
روی آن صفحهٔ جلا خورده
ماه بنموده صد هزاران چهر

بینی ار ژرف بنگری آنجا
شاه راهی‌است تا بچشمهٔ نور
وآن هنرور مهندس دانا
تعبیت کرده راهرا ز بلور

تا افق آشکار تانی دید — بادبان بر کشیده زورق ها
وآن همه مرغکان بال سپید — روی هر موجشان معلق ها

بری از رنج تیر وچنگل باز — هیچ نشنوده نام بیم و هراس
گرد قایق مدام در پرواز — بالشان با شراع کرده تماس

گشته دلجوی مستمندان را — بار یابندگان درگه ماه
راه بنموده دردمندان را — تا بآنجا که نیست غم را راه

من و آن مهربان خلایق را — کرده درآن خجسته روز رها
در سپرده عنان قایق را — در کف موج و اختیار خدا

دوش بردوش هم نشسته برآب — گرم‌عشقی که خالی‌ازهوس‌است
دوستی جوی و شادمانی یاب — فارغ‌ازآنکه درزمانه کس‌است

گیسوان معنبرش از ناز — بار بنهاده روی شانهٔ من
کرده گاهی سؤالهای دراز — از دیار من و ز خانهٔ من:

که‌چگونه‌است‌کشوری که در او — پرورش کرده سعدی و خیام؟
بر نبشته شهان کشور جو — نام وی را بدفتر ایام؟

کارتان درزمانه صلح و صفاست — یا به بیگانه کینه میورزید؟
در جهانی که سر بسر کالاست — راستی را بچند میارزید؟

چندتان آب‌وخاک‌ودارائی‌است؟ — پایهٔ صنعت و هنرتان چیست؟
تاکجاتان حدود دانائی است؟ — در ادب‌تازه‌تر اثرتان چیست؟

دخترانتان مجاور حرمند — یاگشوده رخند و آزادند؟
در عذاب و شکنجه و ستمند — یاخوش‌و تازه چهر ودلشادند؟

مرد وزن‌چون شوند خسته زکار — چندشان دستگاه سرگرمیست؟
هستشان هیچ رای‌گشت و شکار — یاهمه‌صحبت ازبی‌آزرمی‌است؟

من سرافراز وشادمان که‌هنوز — ملك‌مارا بزرگ ودستگهی‌است
شکر گویم خدایرا کامروز — مر مرا کشوری و پادشهی‌است

آورم پیش پادشاه نماز — خسرو ارجمند دانا دل
که کنونم ز رنجهای دراز — پیش بیگانگان نکرده خجل

زآنچه کرده‌است برفراخته سر — دل پرامید زآنچه خواهد کرد
مرد بی شهریار بی کشور — راستی کس نخواند اورا مرد!

گویمش ای بدلربائی طاق — پهنه‌ای دلکش است کشور من
خطه‌ای بوده شهرهٔ آفاق — قرن ها در بروزگار کهن

آفتابیش گرم و تابنده است — آسمانیش صاف و مینا رنگ
سرزمینی بگنج آکنده است — خطهٔ آهوان و مرتع رنگ

خانهٔ یاسمین و نسترن است — مهد نارنج وسیب وحجلهٔ تاك
عندلیبش که مست وخنده زنست — نگذارد بکس دلی غمناك

پیر و مهمان گرامی است آنجا — دوستی را شگفت بازاریست
خانهٔ نیك نامی است آنجا — عشق را آبروی بسیاریست

مردم ساده طبع ویرانیست — کینه ورزی بهیچ بیگانه
لیك هیچ اجنبی نیارد زیست — جز بمهمانی اندر آن خانه

سالها خفته بود غافل و مست — از جهان و جهانیان مهجور
چند گه جام وگاه سبحه بدست — آرزومند خلد و طلعت حور

تا پرستار این دو بازی بود — کاروان زمانه پیش افتاد
و آنچه شایان سرفرازی بود — گشت نزدیك تا رود برباد

اینك ازخواب جسته شبگیران — وندر این پهنه اسب میتازد
چند سالی نمانده تا ایران — باز برشهره نام خود نازد

گرچه دوشیزگان مقنعه پوش — راستی را هنوز محجوبند
درتمامی جمال و تندی هوش — آفت جان و شهر آشوبند

من‌شده گرم و آن فروخته چهر — نازرا چشم بسته، رفته بخواب
برده اورا فراز بام سپهر — اهتزاز نسیم و نغمهٔ آب

تافته پرتوی بر آن رخسار — برلبش نقش بسته شکرخند
خوانم از آن عذار آینه وار — که بود بامنش سر پیوند

چون رود سالی و بخندد بخت — برهاند مرا ز رنج دراز
سوی بنگاه خویش بندم رخت — برم آن ماه را بحجلهٔ ناز

افسانه

دایهٔ من که خانه اش آباد — برمنش بیشمار منت هاست
کان‌دوتا کرده پشت داشت بیاد — داستانها چنانکه دل میخواست

درزمستان که گیتی افسرده‌است — چرخ راگاه‌چهره سازی نیست
در گلستان که‌پیرو پژمرده‌است — کودکان را مجال بازی نیست

سرچو ز آغوش برف بردارد — باد بد روزگار خانه بدوش
کاج را بی گنه بیازارد — سرو از دستبرد او بخروش

چون بتاراج گل نماید روی — از دل باغبان بر آید دود
بی‌محابا نماید از هرسوی — ناخن طفل و چهر غنچه کبود

برسد گاه برگ ریزی شاخ — بوستان رو نهد بویرانی
بچمد زاغ در چمن گستاخ — تن زند آب از تن آسانی

طفل نایافته خبر که بهار — چند از برف دیمهش مایه‌است
وآن شب قیرگون اسپندار — روز اردیبهشت را دایه است

بشبستان ز باغ کرده فرار گونهٔ مهر ، نوز نا شده زرد
چهره ز آسیب باد، چون زنگار دل زد مسردی زمانه بدرد

روز دیمه هنوز نـاشده شام کرده گلگشت باغ را بدرود
برواق انـدرون گرفته مقام گشته با دایه گرم گفت وشنود:

کان بهـاری نسیم عنبر بوی چند ش این پهن دشت گردیهاست؟
ور بیابد گزند از تك و پوی ازچه دربند ره نوردیهاست ؟

چون بکفتید پوست برتن نار موررا جنبش و تکاپو چیست؟
ناگهانـی ز پهنهٔ گلزار رخت بربستن پرستو چیست؟

آن برهنه گدا که روز تموز بره بـاغ داشت سرمستی
بودش از نعمت جهان همه روز خانه بر دوشی و تهی دستی

چون شود بوستان ز برف سپید ایستد آب از آنهمه تك و پوی
پیر از لطف آسمان نومید تیره‌شب در کجاست رامش‌جوی؟

سر نوروز تـا بـن اسپند تابش مهر ازچه یکسان نیست؟
وزچه رو زیر این سپهر بلند هیچ‌لب جاودانه خندان نیست؟

گرچه ز آن چاره‌جوی دایهٔ پیر پرسش بـی‌شمار بود مرا
با سخنهای خرد سال پذیر تـاب اندیشه میفزود مرا

آن پراز چین‌رخ کمانی پشت میگرفتیم تنگ در آغوش
میزدی بر بزلف من انگشت خواندیم قصه های نغز بگوش

گرچه‌ز آن‌قصه‌های دلکش‌خوب نیست دریاد من یکی امروز
گاه پرواز فکر پر آشوب روح آن گفته‌ها بجاست هنوز

چون فرودین مهی‌سحرگاهی که ببوسد عذار دریـا را
بسپارد به‌دست گمـراهی دختر ماهروی زیبا را

فکند پرده ها بر آن رخسار هریکی تیره تر ز پردهٔ پیش
تا بدانجاکه آن پری دیدار نیست جزدلپذیر خوابی بیش

کردی آنگه که قصه ای آغاز زآنچه کودك بدان گراید زود
برگشودی ز آفرینش راز که یکی بود وجز خدای نبود

نرم گفتی پس آن ستوده بیان قصهٔ دختران سیمین تن
خواستاران نامدار جوان سالخوردان چاره جوی کهن

و آن یلان دلیر نام آور همه جویای سر فرازیها
روزها پیش شاه بسته کمر همه شب گرم عشق بازیها

وآن شکستن طلسم جادویان با دد و اژدها سخن گفتن
بهر دلجوئی نکو رویان تن تنها بهفت خوان رفتن

پهلوان زادگان چوگان باز بسته در پیشگاه شاه رده
و آن سرافراز پورشاه بناز زین براسب پری نژاد زده

و آنهمه دختران زیبا روی زده برپشت بام قصر کرنگ
دل پرامید تاکی از پی گوی رو بدانسو بیاورد شبرنگ

زآن پری‌پیکران شهرآشوب دختری روستاش بردن دل
دختری پاك دامن و محجوب دلبری رشك لعبتان چگل

و آن بهر داستان بهشیاری دادن اندرز پاکدامنیم
بشب تیره ز آن پرستاری ره نمودن بسوی روشنیم

تاچو بگذشت روزگار شباب داد پیری مرا زقهر نهیب
خسته شد روح روشنائی یاب زینهمه رنگ‌رنگ زرق‌وفریب

فهم این مایه کبریائی را تاب اندیشه یاوری ننمود
راه سر منزل خدائی را هیچ داننده رهبری ننمود

هرچه را دید زیر فرمان دید پیش یاسای ایزدی مجبور
هرچه داننده‌جست حیران‌دید ژرف بحریش بسته راه عبور

دیدخوابیست زندگانی‌ونیست در پـی آن امید بیداری
بایدم باز پیش دایه گریست تا بخوابم کند پرستاری

پژمان
حسین
۱۳۱۸
هجری قمری

از فردوسی نامه

گر آگاهی از دورهٔ باستان شوی خود براین گفته همداستان
که پیوند هرکشور است اززبان زبان درتن ملك باشد چو جان
زبان است مایهٔ برازندگی برازندگی میوهٔ زندگی
کرا شد زبان نیاکان ز دست ز آزادگی دیده بایدش بست
زبان گر برون شد ز همخانگی کشد کارخویشان به بیگانگی
زبان است پیوند هم کشوران درود خدا بر زبان پروران

***

چو تازی زبان گرم بازار شد زبان نیاکان ما خوار شد
سخن گفتن پور قحطان پدید شد وپارسی پرده بر رخ کشید
بجنبید از هر کران خامه ها بتازی زبان کرده شد نامه ها
بفرهنگ و دستور تازی زبان بسی پارسی مرد شد تر زبان
یك از دیگری یاوری خواسته بکین زبان نیا خاسته
همان صالح بد رگ بد سرشت که دیوان بگفتار تازی نوشت
نه آتش بگلزار اندیشه زد که بر ریشهٔ کشوری تیشه زد
چودانش نشان گشت تازی زبان سوی نیستی شد بتازی زبان
تبه گشت بخت و سیه گشت هور بلندی شد از نام ایران بدور
بیکباره از گردش ماه و شید بریده شد از نام ایران امید
که از یاری اورمزد بزرگ پدیدار شد راد مردی سترگ
سخن آفرینی که چرخ بلند ندیده چنو در سخن ارجمند
بما داد از آن نامهٔ خسروی روان با سخن گفتن پهلوی
بجنبید دلهای دل مردگان بجوشید خونهای افسردگان
ز نو بی روانان روان یافتند بتن خون و درسینه جان یافتند
بود روشن این گفت و نتوان نهفت بویژه که استاد فرزانه گفت:
«بسی رنج بردم درین سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی»

***

شهنشه ز اورنگ و افسر گذشت — که درآسیا آبش از سر گذشت

سر تاجور بر سر تاج رفت — بـرو بوم ایران بتاراج رفت

نـه تنهـا بتاراج پـرداختند — که ما را چو اهریمنان ساختند

ربودند گوهر بیغما گـری — نهادند آئین بد گوهری

دروغ و دورنگی و رشك و ددی — ستمکاری و کـین و نابخردی

که اینسان بود خوی یغماگران — نیاید نکوئی ز بدگوهران

«ز بدگوهـران بد نباشد عجب — نشاید ستـردن سیاهـی ز شب»

دریغ آنچنان پاك وخشور راد[1] — که تازی زبان بود وتازی نژاد

جهان بس شگفتی بکار آورد — یکی خار بن گل ببار آورد

***

دکانی است شهنامـه ، آراسته — نهاده درآن گونه‌گون خواسته

ز هـرگـونه کالا نمایـد تـرا — توانی گـرفت آنچه باید ترا

بجز پستی و ترس و نامردمی — بیابی دراو هرچه خواهی همی

بر آنم که دانای فرخ سرشت — براین‌نامه بادست یزدان نوشت

که بامردم این گفت ستوار نیست — کسی را براین بارگه بار نیست

نبیند دگر باره چـرخ کهن — بگیتی چنین پهلوانی سخن

چنان داستان سنج با آب و فر — نه آمد ، نه آید بگیتی دگر

هومر[2] با همه مغز و گفتار نغز — بود پوست، فردوسی ماست مغز

چو سنجی تو شهنامه بـا ایلیاد[3] — توانی بگفتار من داد داد

«درخشیدن مـاه چندان بـود — که خورشید تابنده پنهان بود»

آذربایجان

گشته مغز آشفته‌از سودای آذربایجان
خسته جان ز اندیشهٔ فردای آذربایجان

گر شود آن سرزمین بازیچهٔ غوغائیان
آتش و خون خیزد از غوغای آذربایجان

سنگ آذربایجان بر سینه کوبند ای عجب
در لبـاس دوستی اعـدای آذربایجان

۱ـ وخشور ـ پیغمبر ۲ـ هومر: شاعر معروف قرن نهم قبل از میلاد یونان است.
۳ـ ایلیاد: معروفترین منظومهٔ هومراست.

وینچنین نیرنگ را پوشیده نتوان داشتن
از جهان بین دیدهٔ بینای آذربایجان
کانکه‌با معماری بیگانه طرحی تازه ریخت
پایه افکن گشت و بام اندای آذربایجان
بیع میهن‌را دکانی پر شکوه آراست لیک
نیست باب این دکان کالای آذربایجان
راست پنداری که کل مدع کذاب گفت
داشت گوئی دیده بر دعوای آذربایجان *
نابکاری کز دم بیگانه جوید زندگی
دم زند بی خجلت از احیای آذربایجان
آنکه شد بی‌پرده مستظهر به نیروی رقیب
خوانده خود را ملجأومنجای[1] آذربایجان
در نخستش دعوی اجرای قانون بود لیک
رنگ دیگر یافت دعویهای آذربایجان
درچه عهدی ملت و ملیت مخصوص داشت
این تو وین تاریخ عبرت زای آذربایجان
کی‌زبان شوم ترکی رنگ ملی داشته‌است
رو بپرس ای جاهل از ملای آذربایجان
لهجهٔ سلجوقیان را خلعت ملی دهد
آفرین بر منطق گویای آذربایجان
هردهی درملك ما دارد زبانی خاص‌خویش
از چه سرزد این نوا از نای آذربایجان
زآنکه از غرب وشمالش این‌زبان دوزخی
شد چو شیطان رهزن حوای آذربایجان
سالها رفته‌است کز بالا و پهلو این غراب
سایه افکن گشته بر بالای آذربایجان
گر بسرتان شور ایراندوستی باشد زچیست
طرح شوم مجلس شورای آذربایجان
لشکری کز مخزن بیگانگان جوید بسیج
ارتش ملی است یا مولای آذربایجان

*ـ اگرچه شعر بهمین‌صورت‌هم معنی میدهد، ممکن‌است‌تحریفی‌هم در آن شده‌باشد. دکترحمیدی. ۱ـ منجی ـ مکان نجات.

ارتش ملی، وزیر ملی، ای خاکت بسر!
کت بسر ناید مگر یغمای آذربایجان
لفظ استقلال دارد ظاهری زیبنده لیک
نیست خوش این‌جامه بر بالای آذربایجان
جزئی‌ازایران‌بود این‌سرزمین‌بگشای‌گوش
کاین سخن را بشنوی زاجزای‌آذربایجان
جز خروش مهر ایران بر نخواهد خاستن
گر تو بخراشی چو چنگ اعضای آذربایجان
هر کسی بر روی مادر از ره جهل و غرور
پنجه خواهد زد باستثنای آذربایجان
کام دشمن‌زین رطب شیرین نخواهدشداز آنك
خفته زهری تیز در خرمای آذربایجان
شکر نیرنگ در دیگ افکند بیگانه لیك
تلخ‌کامی ها دهد حلوای آذربایجان
گر خود ازمام وطن آزرده باشد خاطرش
مادر آزاری نخواهد رای آذربایجان
باورم ناید که بر بندد بدستور عدو
دست آذربایجانی پای آذربایجان
ای امید ملك جم ای قبله گاه زردهشت
قافیت گو باش ساکن آی آذربایجان!
بر سر بی مغز خائن مشت پولادین بکوب
کز سرش بیرون فتد سودای آذربایجان
چند تن ناپاکزاد بی‌وطن گردیده‌اند
مر شما را پیشوا ای وای آذربایجان
مام ایران گوش خود سنگین کند تا نشنود
از گلوی اجنبی آوای آذربایجان
چشم گیتی‌زین خطا کیشان فراوان دیده‌است
یك خطا هم گو ببین ز ابنای آذربایجان
نی غلط گفتم کزین دون فطرتان ناخلف
نیست آگه یکتن از آبای آذربایجان
لعبت نامرد و نامردم نخواهد شد از آنك
نور مردی تابد از سیمای آذربایجان

قصهٔ ایرانخدایانست و نامهٔ خسروان
شمه ای از عزم شور افزای آذربایجان
سر خط حریت و فرمان مشروطیت است
پر فروغ از ایزدی طغرای آذربایجان
هرزمان کز کوششی مردانه باید ساخت کار
سر بر آرد ملت کوشای آذربایجان
جوشش تبریزیان در دفع خصم وپاس ملک
شاهد است از همت والای آذربایجان
پاس آذربایجان ازعزم اسکندر که داشت؟
حزم آذر بد مهین دارای آذربایجان
روی ایران شد سفید و روز دشمن‌شد سیاه
قرنها از تیغ خون پالای آذربایجان
نیست کس‌راطرفی‌ازاین‌نخل بالادارازآنك
بر گذشته است از فلك بالای آذربایجان
کوفت خواهد تاقیامت کوس ایراندوستی
آسمان بربام گردون سای آذربایجان
بانگ بیداران برانگیزد زخواب غفلتش
آنکه دل‌خوش کرده بارؤیای آذربایجان
حاصلش غوغای طفلانست و زنجیر جنون
آنکه بازد عشق بالیلای آذربایجان
دور ماند دست ناپاکان از آن دامان پاك
بکر ماند تا ابد عذرای آذربایجان
رهبرپژمان شدآن‌سحرآفرین شاعرکه‌گفت
«می کشد آتش زبان ازنای آذربایجان»

حاصل حیات

آن دشمنی که دوست نگردد دل من است
آن عقده ای که حل نشود مشکل من است
از دشمنان چگونه شکایت توان نمود
جائیکه پارهٔ تن من قاتل من است

آمد بهار و غنچهٔ گل خنده زد بشاخ
آن غنچه ای که خنده نبیند دل من است
بی غم نبوده ام نفسی در تمام عمر
گوئی که غم سرشته در آب و گل من است
قلبی بخون نشسته (و) روحی ز غم فکار
از خرمن حیات همین حاصل من است
غرقم به بحر حیرت و راه نجات نیست
دستم اگر بمرگ رسد ساحل من است
گفتم مرو بجز دل من در دل کسی
گفتا که این خرابه کجا منزل من است
پژمان ز هول مرگ سخنها شنیده ای
بدتر ز مرگ زندگی هائل من است

قبر من

ایکه بر تربت من میگذری — بی نیازانه بدان می‌نگری
هیچ دانی که نهفته است اینجا؟ — کیست این خسته که خفته‌است اینجا
یکجهان قصهٔ جان سوز اینجاست — شاعری شوم و سیه‌روز اینجاست
قدری آهسته برو پژمان است — که در این گور سیه پنهان است
آه و اشکش همه شب بوده ندیم — شمع هستیش هواخواه نسیم
شربت مرگ چشیده است بسی — رنج چون او نکشیده است کسی
عمر او یکسره درسختی رفت — شب و روزش بسیه بختی رفت
بارها مرده و فرسوده شده است — تا که این مرتبه آسوده شده است
تازه چندیست که خوابش برده‌است
بگذارید بخوابد ، مرده است

حسرت

بادلی آسوده اندر کودکی — جای در دامان مادر داشتم
وز نهال قامت فرخ پدر — سایهٔ فرخنده برسر داشتم
منطقی خاطر فریب و بذله گوی — شیوه ای طناز و دلبر داشتم

کار من جز خنده و شادی نبود کی خبر از دیدهٔ تر داشتم
نه گرفتاری ، نه کاری داشتم
وه چه فرخ روزگاری داشتم

عهد خردی رفت و دست روزگار پنجه زد برچهرهٔ زیبای من
خنده‌دوری کرد وشادی رخت بست آن یك ازلب، این یك ازسیمای من
پنجهٔ خونین گردون بر گرفت پرده از چشمان نابینای من
کودکی بیقدر و طفلی بینوا شد عیان‌درچشم‌حسرت‌زای من
کم بها دیدم عیار خویش را
تیره کردم روزگار خویش را

خویشتن را تا بزرگ آیم بچشم با بزرگان آشنا میخواستم
تاشوم باقدر و گردم ارجمند ریش و تسبیح و عبا میخواستم
تاکه بر جای پدر گیرم قرار مرگ اورا از خدا میخواستم
اندك اندك از پس دهسالگی آسمان دادآنچه را میخواستم
بی پدر گشتم ولی باقدر نه
یافتم جائی ولی بر صدر نه !

اینزمان بر کودکان دارم حسد کز تکالیف جهان آسوده‌اند
درزمین باآسمانی روح خویش از زمین و آسمان آسوده‌اند
از جفای مردم نامهربان نزد مام مهربان آسوده‌اند
بلبل آسا نغمه پردازی کنند کز خیال آشیان آسوده‌اند
یك جهان شادی پدید ازرویشان
خرمی بخش جهانی خویشان

گر نبودی رشحهٔ ابر امید زندگی جز آتش تیزی نبود
آنچه را نام سعادت داده‌اند جز نوای حسرت آمیزی نبود
گر نباشد این خطا ازچشم من درجهای روی دلاویزی نبود
ماکزاین‌دنیا برون خواهیم رفت لیك دنیای شما چیزی نبود
خواب بی تعبیر دیدن تابکی
حسرت بیجا کشیدن تابکی ؟!

بوس نخستین

در دامن سیاه درختان دیر سال
میرفت و صحن باغ معطر زدامنش

آهسته میچمید و من اندر قفای او
میرفتم آنچنان که خبر ناید از منش
گلها و لاله ها بسیاهی نهان شدند
ازشرم نازنین رخ و ناز آفرین‌تنش
میتافت‌چون‌دوشمع بلورین براه من
در ظلمت شبانه دو بازوی روشنش
عطری‌چوعطر مریم ونوری‌چونور شمع
در باغ میدوید زگیسو و گردنش
گفتی فرشته‌ایست که از نغمهٔ سکوت
برسر فتاده شوق تماشای گلشنش
برروی‌آب برکه دویدی خطی‌سپید
هرگه ستاره ای بجهیدی زمکمنش

استخر چون الاههٔ شب آرمیده بود
برچهره پرده ای گهرآگین کشیده بود

آب بنفش برکه و سیمای اختران
چون دانه های برف به نیلینه‌چادری
هرلحظه اختری پی دیدار ماه من
برمیکشید ازپس شاخی کهن سری
گفتم درین‌سیاه شب‌ای شمع‌دلبران
بر آسمان طالع من باش اختری
غم نیست‌گر بخاطرت ایدوست بگذرد
رنجیده‌خاطری که نرنجانده‌خاطری
آهی کشید و زیر درختی نشست و گفت
بد گوهری مخواه ز پاکیزه گوهری
گفتم قسم بعشق تو ...
خندید و گفت بس
بس کن که این دقیقه نگنجد بدفتری
ناگه فتاد با تن لرزان و روی زرد
در آب تیره عکس چراغی ز منظری
موجی ز نور سرخ پراکنده شد بر آب
چون دسته‌ای شراره که خیزد زمجمری
وآنگه درآن سکوت فرح‌زا شنیده شد

صوت گریه دایه که گفتی: پری! پری!
ترسان‌شدآن فرشتهٔ رحمت ز بانگ دیو
آری چنین شود بچنان حال دختری

یك بوسه بر لبم زدودامن کشید ورفت
چون‌آب زندگی بسیاهی‌دوید ورفت

او میدوید و آتش آن بوسه میدوید
در روح من چو بر رخ کاغذ شراره‌ای
او غوطه زد بظلمت گلزار و باز تافت
درخوابگاه خویش چو روشن ستاره‌ای
لختی نشست در بر آئینه زان سپس
آمد بسوی پنجره چون ماهپاره‌ای
وز پله های شاخ درختان ببام چرخ
شد ماه دیر شب پی گشت و نظاره‌ای
از جنبش خفیف درختان عیان شدی
کانجاست بهر کودك شب گاهواره‌ای
من مانده درسیاهی وآن مه ز روشنی
کردی بسوی ماه و سوی‌من اشاره ای
او بر کنار پنجره استاده بود و من
ماندم کنار بر که نه راهی نه چاره‌ای

مسموم کرد بادهٔ شیرین او مرا
از من گرفت بوس نخستین او مرا

خواجهٔ حرمسرا

بیا ای خواجه بادستان طرازی
بگو با من که درعالم چه دیدی
بعهد ناصرالدین شاه غازی
که‌بودی درحرم محرم‌چه دیدی

تو در سینه دلی فرسوده داری
حکایتهای اشك آلوده داری

نگویم کز جنایتهای دربار
حکایت کن، که آن ناگفته بهتر
بهل کن داستان های دل آزار
نگفته بهتر و نشنفته بهتر

رهاکن وصف آن ناحق شناسان
که حق دشوارها را سازد آسان

بیاور داستان کز کهنه و نو بعشرتگاه سلطانی چه دیدی
بگو کاندر سرا بستان خسرو بجز گلهای زندانی چه دیدی
ازان شیرین عروسان قصه سرکن
بسوک تلخ ایشان دیده ترکن

حکایت کن از آن گلها که دردام زکف دادند آسان رنگ و بو را
بگوی از آن پریرویان که ناکام بخاك تیره بردند آرزو را
نه در آغوش گرمی جا گرفتند
نه کامی از جوانیها گرفتند

تو نیز ای بی نصیب از شادمانی از آن حسرتکشان کمتر نبودی
که در بازار عیش و کامرانی بجز چشمی تماشاگر نبودی
بلب دندان ناکامی فشردی
بر آب زندگانی تشنه مردی

نشدای زنگی از حالت کس آگاه که جام عشرتت لبریز خونست
زبان پر خاشجو، دل معذرتخواه تو دانستی که احوال توچونست
چراغ گرم سوزت سرد و بی نور
دل هستی پرستت خفته در گور

تو ای پیر سیه روی شبه رنگ تنی چون شب، دلی چون روز داری
توهم درسینه چون مرغی شباهنگ هزاران نغمهٔ جانسوز داری
چرا بر بسته ای از گفتگو لب
تو در دل گفتنی ها داری ای شب

هنوز از خشم خسرو بیمناکی نمیدانی که چشم فتنه خفته ست
تو همچون گرد بر بالای خاکی وی اندر خاك سنگین دل نهفته ست
سلیمان جاه بود آن شاه غازی
کنون مورش نمیگیرد ببازی

***

شنیدم وقتی از دستان سرائی که آنجا روستائی دختری بود
ازین نازك دلی عشق آشنائی که او را بادلارامی سری بود
رخی از فکر عاشق دلنشین تر
تنی از روح کودك نازنین تر

صباحی چند چون گلهای گمنام بدامان طبیعت سر کشیده
نشسته زیر گل چون سبزه آرام بروی سبزه چون شبنم دویده

دل آکنده ز آمال جوانی
وجودی مست عشق و مهربانی

بدینسان بود تا روزی بناگاه پدید آمد ز طرف دشت گردی
هزاران خیمه برپا گشت وخرگاه ز خرگاهی بر آمد شاهمردی

سبال آویخته ، قامت کشیده
سری از کبر بر گردون رسیده

حمایل ، تیغی از سرو بلندش درفشان، تاجی ازطرف کلاهش
سرانرا فخرو عزت در کمندش جهانرا فر و راحت در پناهش

یلی شیر افکن و صید آزما بود
خدا را سایه ، ایرانرا خدا بود

ز سرمستی همه آهو نگاهان بگردشگاه سلطانی دویدند
شهنشاه عجم نخجیر خواهان بدانسو رفت وخوبان صف کشیدند

بسامانی عجب صید افکن دشت
غزالك را بدام آورد و بر گشت

ز کوه آمد بمشکوی جهاندار همایون مرغی از پرواز مانده
چو دیدآن فروآن فرخنده دربار دهانی شد ز حیرت باز مانده

سرا پا دیده گشت اما بدیده
نگاهش همچو مرغ سر بریده

***

بدو آموختند آنسان که باید پرستاران رموز دلبری را
که گردولت شبی از در درآید بدانند شیوهٔ خدمتگری را

چو ره در بزم ظل‌الله جوید
کجاخسبد، چسان خیزد ، چه‌گوید

چمید اندر گلستان شهنشاه همای کوهساری چند ماهی
بخوبی شاهماهی شد ولی آه ندادندش ببزم شاه راهی

ز گلهای دگر شادابتر بود
ولی گلچین زحالش بی‌خبر بود

بباغ شهریاری نخل دشتی فروپژمرد چون شاخی شکسته
حرم در چشم آنمرغ بهشتی بهشتی شد بدوزخ در نشسته

عیان دیدی که زندان بی‌کلیدست
نه زندان، مدفن عشق و امیدست

در آن کاخ نو آئین داستانها بخاموشی زهر روزن شنیدی
هزاران نقش غم در آشیانها ز طاووسان بال افشانده دیدی
بچشمش فلفل افشاندی گل او
نوای مرگ خواندی بلبل او
رواقی داشت آن کاخ دل افروز که در آئینه کاری طرفه‌ای بود
مقامی روح بخش وعشرت آموز که از فردوس اعلا غرفه‌ای بود
رواقی دلنشین و جانفزا بود
که هم زیبا و هم زیبانما بود
بساروزاکه‌درآن‌غرفه چون‌حور برآوردی لباس از پیکر خویش
فکندی گه زنزدیك وگه از دور نظر بر جسم زیبا منظر خویش
برو بالای شهرآشوب دیدی
سراپا هرچه دیدی خوب دیدی
تن ناز آفرینش در نکوئی چو آبی روشن اما آب خفته
فراز سینه پستانی که گوئی بگوی عاج خورشیدی نهفته
حبابی جسته بررخشنده آبی
عقیقین دکمه ای برهر حبابی
ز نرمی بود اندام لطیفش پرندی لعلگون آکنده از پر
تنی چون کوثر و ناف ظریفش چکیده قطره ای در آب کوثر
صدف خوان ناف او را صاف وساده
صدف برجای و گوهر اوفتاده
برون رفتی خمارانگیزوسرمست نگاه از زیر مژگان درازش
دل ازدست جهان‌بردی سبکدست بشیرینی لب خاطر نوازش
بناگوشی بسان مغز بادام
نهان در خرمنی ابریشم خام
حکایتها در آن آئینه خانه سرودی با دل سودا پرستش
به دنبال نگاهی عاشقانه نظر کردی بهرسو چشم مستش
دو چشمش یارجوی از چارسو بود
ولی در چارسو او بود و او بود
عیان دیدی که جسم دلنشینش نوازش اندر آغوشی ندیده است
بیاض گردن و طرف جبینش بکام خود بناگوشی ندیده است
نخائیده است دندانی لبش را
نبوسیده لب کس غبغبش را

شبی بر آن دو پستان دل‌آویز	نغلطیده سری با شور و مستی
کسی از آن لبان بوسه انگیز	نجسته رمز عشق و راز هستی
کجا یاری که در برگیردش تنگ
زند آشفته در گیسوی او چنگ

بکاخ شه عروس روستائی	در اول زد بپای بخت خود بوس
کنون تعبیر آن خواب طلائی	زنی شد بکرو بکری بیوه افسوس
نه جشن عقد و نه بزم عروسی
نه سور پا گشا نه دیده بوسی

***

بسی شب در دل تاریکی آنماه	بر دریاچه با حسرت نشستی
بروی شاه و بزم عشرت شاه	نگاهی مات و حزن آلود بستی
جهانرا مست و شه را مست دیدی
بعالم آنچه زیبا هست دیدی

صبا بر بال نرم عنبر افشان	بدامان چمن پرواز کردی
چو حورا بچه خندان و پرافشان	گریبان درختان باز کردی
فرو افشاندی از گیسوی مهتاب
هزاران پولك سیمینه در آب

زدی برروی آب از دلنوازی	فرشته بال نرم خویشتن را
مشوش ساختی هردم ببازی	در آن آئینه عکس یاسمن را
جمال بزم شاه و نقش مهتاب
برقص افتادی اندر صفحهٔ آب

بناگه عکس خندان شهنشاه	خیال آسا بدین ساحل چمیدی
وزین سو عکس اشك آلود آنماه	سوی تمثال شاهنشه دویدی
شدندی ناگهان چون سایه ونور
در آغوش هم از آغوش هم دور

در آن دنیای رؤیائی بناگاه	حقیقت روی خودکردی پدیدار
که در بازار سلطانی بجز شاه	ندارد جنس حسن او خریدار
ولی آن مشتری را زهره روئی
کشید از کوی مشتاقان بسوئی

کمند خسرو صید افکنان را	غزالی شوخ «جیران» نام باشد
که‌ازرشکش همه سیمین تنان را	شراب حسرت اندر جام باشد

گرفته دام آهوئی تذروی
بپای گلبنی افتاده سروی

جهانی دلبری با عالمی ناز ببالین شهنشه تکیه داده
ز روی مسکنت شاهی سرافراز بپای نازنینش سر نهاده

بلی اینجا دیار آشنائی است
کلاه شاه کشکول گدائی است

***

پس از سالی دو، آنماه دو هفته اجازت یافت دیدار وطن را
چوسروآزاد شد، چون گل‌شکفته که‌دیدآنسوی‌زندان‌خویشتن را

سبکدل چون نسیم نوبهاری
بصحرا شد نهال کوهساری

بدشت از هر گل و از هر گیاهی حکایت های شوق آور شنیدی
بهر سنگی که افکندی نگاهی اشارتهای مهرانگیز دیدی

چمن برخاك راهش سرنهادی
بنعل مرکبش گل بوسه دادی

در آغوش درختان کهنسال هویدا شد همایون زادگاهش
گشودآن مرغ صحرائی پزوبال مگرآنجا رسد پیش از نگاهش

تو گفتی کان در و بام گل اندود
ز حورستان جنت منظری بود

نثار مقدمش را ده نشینان عسل بردند ونقل و خامه و قند
بروی نازنینش نازنینان نواها خوانده، شادی‌ها نمودند

خدا را چون شد آن آزادگی‌ها
محبتها ، صفاها ، سادگی‌ها!

بروزی چند خلق از دورونزدیك باو با خرمی گفتند بدرود[1]
زن ومرد آمدند از هرطرف لیك نیامد آنکه خاطرخواه او بود

نه روئی کز کسی پرسد که اوکو
نه یاری تا باو گوید که هان او

***

---

۱ ــ دراینجا بدرود بمعنی خوشباش است و دراشعار قدیم بهمین‌معنی آمده چنانکه نظامی فرماید:

اگر قطره شد چشمه بدرود باد شکسته سبو بر لب رود باد

پژمان

کنار قریه اندر سینهٔ کوه چوآب زندگانی چشمه‌ای بود
فراگردش درختان گشته انبوه سپیدار و چنار و سنجد و توت
یکی روز آنچراغ محفل افروز
بدانجا رفت با دردی روانسوز
بیاد روزگار خرد سالی دهان چشمه را بوسید و بوکرد
دلی از دوست پر وز غیر خالی نشست و آنچه دانی آرزوکرد
چو شاخ بید سر تا پا زبان شد
سخنگو با گلی نامهربان شد
که ای خوشتر ز لبخند جوانی بیا تا اشك جانسوزم ببینی
کجائی ای چراغ زندگانی درین شب تا بدین روزم ببینی
بیا آخر بیا کز آرزویت
پریشا نم، پریشانتر ز مویت
تبسم در دهان خون شد گلم را از اینرو شوق خندیدن ندارم
مرنجان بیش‌ازین‌ایجان دلم را که دیگر تاب رنجیدن ندارم
بلرزد شاخ عمرم از نسیمی
بلغزد پای امیدم ز بیمی
بدینسان در گریبان شبانگاه شکایت خواندی آن ماه دوهفته
بخاك افتاده با رنجی روانکاه چو مهتابی ضعیف و رنگ رفته
نبودش همدمی در بحر اندوه
بغیرازناله ای پیچیده در کوه

***

هوا تاریك وروشن شدکه آنماه چراغ‌شکوه رابنشاند و بر خاست
چواشك خودبراه افتاد و در راه نگاهش‌پرفشان بوداز‌چپ‌وراست
مگر پیدا کند گمکرده اش را
بجوید صید پیکان خورده اش را
کمی پائین‌تر اندر تنگنائی جوانی خسته در چنگال غم دید
تطاول دیده‌ای درد آشنائی وجودی مستحیل اندر عدم دید
چراغی رو بخاموشی نهاده
بسان سایه بر خاك اوفتاده
تنش‌لرزید وباخودگفت‌کاین‌اوست که در بنگاه غولان جا گرفته
بدشمن‌کامی از نادیدن دوست بصحرای جنون مأوا گرفته

دلش آری گواهی راستگو بود
که آن برخاك راه افتاده او بود

بلی او بود، آن بد زندگانی — که از مردم بلا دید از خداهم
دراین دنیا، دراین دنیای جانی — بد از بیگانه دید از آشناهم

ربودند از کنارش دلبرش را
سیه کردند روشن اخترش را

عقابی تیز چنگ از دست اندوه — مبدل شد بمرغی پر شکسته
وز آن آتشفشان بر دامن کوه — کفی خاکستر سوزان نشسته

بیاد یار خود از یاد رفته
چو آه بیکسان بر باد رفته

بتاریکی چو آب زندگانی — بدان‌لب تشنه روی‌آورد و بنشست
چو رؤیای وصال از مهربانی — گرفت‌آن‌یارهجران‌دیده را دست

تنی تب دار دید و آتش آلود
درآن آتش بخود پیچیده چون دود

زبان بستند از گفتن چو دیدند — زبان شکوه‌گستر بسته بهتر
حکایت را قلم بر سر کشیدند — که اسرار مگو ناجسته بهتر

محبت را بشیرینی نشاندند
سرشکی تلخ برپایش فشاندند

در آن دلکش سکوت آسمانی — بخاموشی بدل شد گفتگوها
نگاه شکوه جو با مهربانی — حکایتها نمود از آرزوها

سخن‌هائی که نتوان بر زبان راند
نگاه بی‌زبان در گوش دل خواند

کشیده شب بکوه و دشت دامن — نسیمش همچو گیسوی پری نرم
شبی زیبا نه تاریك و نه روشن — هوائی معتدل نه سرد و نه گرم

جهان در خواب راحت آرمیده
لحافی نیلگون بر سر کشیده

شمیمی وحشی از گلهای گمنام — زدی‌آهسته در گیسوی شب‌چنگ
گرفتی خاطر سودائی آرام — ز شور انگیزی مرغ شباهنگ

بلغزیدی نسیم شامگاهی
بسان آب حیوان در سیاهی

براهی تازه مشتاقان جانی — محبت را بلند آوازه کردند
به پیش اختران آسمانی — ز نو عهد کهن را تازه کردند

بخاك افکنده رسم خاکیان را
گواهان ساختند افلاکیان را

در آن نیلوفری خرگه نشستند دوعاشق‌روی در رو دست در دست
بشوخی دست و پای عقل بستند که دست عقل را آسان توان بست

بدن لرزید و دل لغزید و جان رفت
بنای زهد و پرهیـز از میان رفت

سراپا مست مینای جوانی بروی سبزه چون گل اوفتادند
عیان شد آرزو های نهانـی بهم پیچیده لب بر لب نهـادند

تمنائی ز هرسو پرده برداشت
که هرعضوی تقاضای دگرداشت

طبیعت با دو دست عشرت آموز بهم پیوست آنان را سراپای
نبود از آن دوشمع گیتی افروز دمی دیگر بجز یك سایه برجای

سحرگه ماند از آن بزم خجسته
شرابی ریخته ، جامی شکسته

***

صبا هنگام چون ماهی مه آلود بزندان بازگشت آن سرو آزاد
ولی او سایه‌ای از خویشتن بود که در زندان بدیوار و در افتاد

پریشان سایه‌ای بی نقش وکمرنگ
ز عریان پیکری پوشیده در ننگ

دراین میدان‌سخن راپای‌لنگست که راهی سخت ناهموار دارم
اگر نام وفا و عشق ننگست من از این نام نیکو عار دارم

خوش آن رندی که چون یارش بکامست
نداند نیکنـامی را چـه نامست

***

خبر چینان از آن راز نهفته خبر دادنـد دارای عـجم را
که آن افسانـهٔ از یـاد رفته سمر کرده است درعالم حرم را

نه با بیگانگان یـار است و همدم
که بار آور شد از بیگانگان هـم

جهاندارش‌فروخواند وفروجست مگر دریابد آن راز مگو را
ولی آنماه دست از جان خود شست که برلب نگذراند نام او را

به تحبیب و به تهدید و بـه دشنام
در ایـن سودا نشد رام آن دلارام

بفرمان خدیوش دیو ساران بزنجیری گران بستند و خستند
به‌سنگ سخت کاری نابکاران مرآن آئینه را در هم شکستند
به چنگ وحشیان آدمیخوار
شد آن گل باهزاران خرمی خوار
زدست زنگیان هر روز و هرشب کشیدی جور و خوردی تازیانه
نهاده مهر خاموشی فرا لب بخاموشی سرا برد آشیانه
گلی برآب و شمعی مانده از نور
بدامان حرم شد زنده در گور

درزیرخیمه

در زیرخیمه برسر تخت آرمیده است
آن ماه و من نشسته بدامان بسترش
در پشه بند خفته و خیزد به هرنفس
عطری بنفشه بوی ز جسم معطرش
گوئی مگرالاههٔ حسن‌است ودست صبح
در پرنیان ابر نهفته است پیکرش
یاپیکری‌است طرفه که صنعتگری‌بزرگ
با تیشهٔ هنر بدر آرد ز مرمرش
از چشمه هـای پردهٔ بستر بهر نسیم
چشمك زند به عشوه تن نازگسترش
از پشت خیمه پرتو گلرنگ آفتاب
نوری عجیب داده به روی منورش
دستی بروی سینه و دستی بزیر سر
اعجاز دلبری است سراپای دلبرش
زانسوی تا بسینه و زینسوی تا بساق
چون‌گل برون فتاده زگلگونه معجرش
چون دوکبوتراست بلورین دوپای او
پر میزند دلم بهوای کبوترش
با جنبش نسیم برقص افتد از نشاط
بر طرف چهره طرهٔ پرچین و چنبرش

شیرین دهانش‌ازمی‌گلرنگ ساغری‌است
من مست مست هم ز می و هم ز ساغرش
دارد تنی چو کوثر و امواج دلبری
غلطد چو آب آینه بر آب کوثرش
محتاج راحت است سراپای او که دوش
آزرده شد ز بوسه تن ناز پرورش
همچون گلی شکفته در آمد بخوابگاه
عشق آفرین دو زنبق نشکفته در برش
بوسیدم آن دو غنچهٔ نورسته را زشوق
با شورشی که شیر برآمد ز شکرش

***

خوش خفته آفتاب من و آفتاب چرخ
بیدار گشته سر کشد از جیب خاورش
بر روی باغ چادر زربفت آفتاب
گسترده است و، باغ نهان زیرچادرش
گلهای اطلسی بچمن های مخملی
داده است منظری که چه‌گویم زمنظرش
در زیر سبزه سایهٔ کمرنگ صبحگاه
خفته‌است وشانه‌ای زطلامانده برسرش
آن‌سرخ گل که جنبد ولرزد بروی‌جوی
چون غنچه دختریست بدامان مادرش
با نغمه‌ای لطیف بجنباندش بناز
مادر که تا بخواب رود چشم دخترش
لادن‌کنار برکه فتاده‌است و دست طبع
بر کف گرفته آینه ای در برابرش
شد منعکس در آینهٔ آب عکس باغ
یا باغ دیگریست بدریاچه بسترش
تصویر آب در دل زیبای آبگیر
باغی معلق است وگرامی است گوهرش

جای پا

بجای او بماند جای او بمن
وفا نمود جای او بجای او

منوچهری

دیشب پی وداع درین باغ و این چمن
او بود و من که جان وتن من فدای او

آنجا کنار برکه بدامان آن درخت
تا نیمشب بدامن من بود جای او

من در میان ابر شناور بدلبری
ما هردو محو چهرهٔ عشق آشنای او

شد موج زن نوای غم انگیز مرغ حق
در باغ و در سکوت پر از کبریای او

بر سینه‌ام نهاد سر نازنین و گفت
آه از نوای مرغ شباهنگ و وای او

رخ بررخش فشردم و اشکم فروچکید
در ظلمت شبانه بروشن لقای او

ناگه دوید بر سر مژگان دلکشش
اشکی؟ نه، گوهری که ندانم بهای او

ابری سیه سپید براینجاگذشت و ریخت
آبی ز دیده بر سر بستانسرای او

لختی بگرد برکه قدم زد حبیب من
چون‌شمع ومن چوسایه روان ازقفای او

این جای پای اوست که برخاك نم زده
مانده است تابیاد من آید وفای او

او صبحدم بسیج سفر ساخت وین زمان
در دست من نمانده مگر جای پای او

فرستادهٔ یعقوب

رفت فرستادهٔ یعقوب لیث   نزد محمد به پیام آوری[1]

۱ـ محمدبن طاهر آخرین فرمانروای سلسلهٔ طاهریان.

لیك بدرگاه شهش ره نداد حاجب خاص از در مستکبری
گفت بخوابست شهنشاه ما خواب شهنشه نبود سرسری
خاصه خدیوی که بنازد بدو تا باید سلسلهٔ طاهری

***

بار دگر رفت و دگرباره دید قصه همانست و همان داوری
شاه بخواب اندرو درپیش بار حاجب او گرم ثنا گستری
چونکه‌فرستاده شنیدآن‌حدیث گفت فری باد بدین شه فری
خوابش خوش باد که آمد فراز
آنکه برانگیزدش از خواب ناز

بزرگ نیا
محمد ـ دانش
۱۳۲۰
هجری قمری

مه رویان شناگر

خرسند زی ای مه سفر کرده — از تف سموم ری حذر کرده
شهری چو من ازفراق رخسارت — رخساره ز خون دیده تر کرده
با آنکه ز برف ، قلهٔ البرز — دستار سپید زیب سر کرده
تهران ز هبوب گرم آتش زا — ایجاد جهنمی دگر کرده
تا وا رهد اندکی ز شور و شر — آهنگ سواحل خزر کرده
بسپرده رهی دراز ناك وصعب — از رخنهٔ کندوان گذر کرده
صد نقش بدیع دیده و زیبا — بیننده بهر طرف نظر کرده
ناژوی و کبوده بر فراز کوه — از دامن ابر سر بدر کرده
بر ساحل رود ، بید بن برپای — چتری ز پرند شوشتر کرده
آن سرونگر که زنده دیگر بار — افسانهٔ سرو کاشمر کرده
وآن موج ببین که این بدایع‌را — در دامن خویش‌جلوه‌گر کرده
از خیری و ضیمران به پیرامن — صد گنج پر از در وگهر کرده
دریا چو ز دور بنگری بینی — در بستر آسمان مقر کرده
امواج کلان بگوشها اندر — هر لحظه غریو شیر نر کرده
موج از پس یکدگر به دریا بار — از خشم هجوم مستمر کرده
شد رشك بهشت رامسر تا جای — آن مه به «پلاژ» رامسر کرده
آراسته جامهٔ شنا ، وز تن — پیراهن پرنیان بدر کرده
چون غاز سپید بر فراز آب — بخرامد ، سر بزیر پر کرده
گه خفته بروی ریگهای نرم — آرنج ، ستون بزیر سر کرده
گاهی بکنار و گه بآب اندر — صد جلوه بروی بحرو بر کرده
گوئی که خدا ز مرمر سیسیل — آن ساعد و سینه و کمر کرده
پستان چو دوگوهر درشت ونغز — کش زیر حریر مستتر کرده
نه خود قلم فسونگر بهزاد — نقشی ز رخش بدیع تر کرده
نه تیشهٔ میکلانژ ، این خلقت — در عالم صنعت و هنر کرده

جز موی طلائیش ندیدم من کس‌مشك ختن برنگ زر کرده
وآن دیدهٔ آسمانیش هر دم انگیزش عشق بیشتر کرده
وآن ساق سپید، آتشی دیگر در سینهٔ خلق شعله ور کرده
با لعل مذاب پشت ناخن را از پنجهٔ کبك سرخ تر کرده
صید دل عاشقان مسکین را هر لحظه بگونهٔ دگر کرده
جز تلخ نگفته، حرفی ار گفته جز نازنکرده، کاری ار کرده
بر دانش‌خسته خودره‌آوردی‌است چون بازگراید آن سفر کرده

شب نشینی

دوش مرا بزمی فرخنده بود بزمی پر کشی و زیب و فرا
بزمگهی خرم چون «نوبهار[1]» پر زریاحین همه بوم و برا
رنگین از سرخ گل و یاسمین مشحون بر سنبل و سیسنبرا
زبرق رخشان شده تاریك شب* چو روز تابان همه بام و درا*
ز نقرهٔ خام تو گفتی که نور* گردی پاشیده بر آن محضرا
گفتی از نکهت گل «داربوی[2]» خادم افروخته در مجمرا
باغ مگو رشك بهشت برین بزم مخوان بارگه قیصرا

***

دخترکی بود در آن بزمگاه که دیده نادیده چنو دخترا*
روی دلاویز تر از برگ گل موی یکی خرمن نیلوفرا
ساده رخ وساده دل وساده پوش زیور هر محفل و بی زیورا
پیرهن او ز پرند سپید دامنش از تافتهٔ اخضرا
سینهٔ برجستهٔ او دلپذیر شانهٔ عریانش چون مرمرا
غمزهٔ او جان شکر و دلپسند چشمش عاشق‌کش و افسونگرا
گاه نشستی بشراب و سماع گوش بخنیاگر و رامشگرا
بکرسی «بار» نشسته همی* همچو تذروی بر آبشخورا
باده بنوشیدی و دادی بمن ساغر باده ز پی ساغرا
گاه چو طاووس بهشتی زوجد گشتی سرگرم برقص اندرا
چابك‌وموزون وسبك گردو گرم فشرده بر پیکر من پیکرا*
چشم همه سوی من و سوی او بدیده با دیدهٔ حسرت مرا*

۱ـ نوبهار ـ آتشکدهٔ معروف بلخ ۲ـ داربوی ـ عود که در آتش بریزند تافضا را معطر کنند.

موی من از گردش گیتی سپید / پشت من از بار ستم چنبرا
او صنمی سرو قد و دلفریب / نوش لب وگلرخ و سیمین برا
گاه مرا گفتی شعری بخوان / ای هنری شاعر دانشورا
من پی فرمانش بپا خاسته / همچو معزی ببر سنجرا
شعر بسی خواندم وشد رام من / چرخ شود رام بشعر ترا
شد دل او نرم بسان حریر / دل که بر سنگ زدی تسخرا
ساختم اینچامه و او بوسه‌ای / داد بمن زآن لب چون شکرا
تازه نمودم سخن «رودکی» / تا که بدو تازه کنم دفترا
«پوپک[1] دیدم بحوالی سرخس / بانگک بر برده بابر اندرا»
«چادرکی دیدم رنگین بر او / رنگ بسی برده درآن چادرا[2]»

باقتفا و تضمین شعر ایرج جلال‌الممالک

آن صورت دلفریب ما را / بروصف تو شعر گفتن آموخت
و آن شعلهٔ عشق آتشین را / در سینهٔ خود نهفتن آموخت
گلزار جمال تو بعشاق / گل گفتن وگل شنفتن آموخت
وان چشم سیاه نیم خفته / چشمان مرا نخفتن آموخت
وآن سینهٔ مرمرین بدانش
«پستان بدهن گرفتن آموخت»

اسکناس

صد بار بیش‌تجربه کردم که این جهان
دائم بکام مردم موقع شناس بود
آری جهان بکام کسی بودکز نخست
نه‌شرمش‌از خدای و نه ازکس هراس بود

---

۱ - پوپک - هدهد. ۲ - این دوشعر را همانطورکه ازرودکی در یادداشتم تصحیح کردم و درسه‌کلمه بانقل آقای بزرگ نیا تفاوت پیدا کرد. دکترحمیدی
* ابیاتی‌که باین علامت مشخص است هیچکدام از نظر عروضی قابل اعتراض نیست امااگر ازجهت آهنگ وکوتاهی وبلندی (سیلاب‌ها) درآنها تجدید نظرشود قصیده رازیباتر مینماید. دکتر حمیدی.

هر کار کرد در طلب سیم بود و زر
هرجا که رفت در صدد اختلاس بود
روز و شبان به تعبیهٔ ارتقای خویش
با دستگاه اجنبیان در تماس بود
با دشمنان ملك وفادار بود و دوست
نسبت اگر بمام وطن ناسپاس بود
از بهر باز کردن گنجینهٔ دلار
دائم بجستجوی چکش بود و داس بود
گر نثر داشت ترجمهٔ فکر غیر بود
گر شعر گفت از دگران اقتباس بود
علمی اگر که داشت رمی بود و نرد بود
فنی اگر که داشت پوکر بود و آس بود
زد بوسه‌پشت دست عجوزی‌زروی عجز
گر آن عجوز محتشم و سرشناس بود
یزدان پرست نزد حریفان کهنه کار
ضرب‌المثل به کهنگی و اندراس بود
جزعشق من که سخت قوی‌بود وباساس
باقی تمام کار جهان بی اساس بود
وان عشق نیز نزد بتان‌ارزشی‌نداشت
زیرا کلید وصل بتان اسکناس بود

هند

بعد از ایران که براو دارم سودای دگر
خوشتر از هند نباشد بجهان جای دگر
کشوری فرخ و سرسبز چو طاووس بهشت
که بگیتی نبود او را همتای دگر
هر کسی درپی کیش و کنش و جامهٔ خویش
هر طرف بینی قوم دگر و رای دگر
بت و بتخانه و آتشکده و مسجد و دیر
بینی از هر سو افسانه و غوغای دگر

همگی طالب صلحند و گریزان ز جدال
جز پی سیم ندارند معادای دگر
از نکویان پریچهر اروپا شده است
خطهٔ دلکش این ملك اروپای دگر
بت کشمیر و پری روی بتان پنجاب
ببرند از دل عاشق سرو سودای دگر
«رام» در جستن «سیتا» غم بیهوده نخورد
که توان جست زهر سوئی «سیتا»ی دگر
با چنین خرمی و کشی ما را نبود
غیر پروای وطن در سر پروای دگر
غیرخاك وطن و صحبت یاران کهن
«دانش» دلشده رانیست تمنای دگر

اعلام خطر

مهرت از خاطرم ای دوست بدرخواهم کرد
جان نثار قدم یار دگر خواهم کرد
ناز کم کن که ز سیلاب سرشکم آخر
خانهٔ جور ترا زیرو زبر خواهم کرد
چشم تو بی سببی خون کسان میریزد
من به عشاق تو اعلام خطر خواهم کرد
دل ودین از کف من مهر سیه چشمان برد
دیگر از چشم سیاه تو حذر خواهم کرد
تا بر آن سینهٔ آئینه صفت بوسه زنم
سینهٔ خویش به تیغ تو سپر خواهم کرد
گر نظر باز نگیری ز من ای یار عزیز
ازهمه کون و مکان صرفنظر خواهم کرد
تو چو شیرین دهنان عشوه گری پیشه کنی
من هم از کوهکنان کسب هنرخواهم کرد
همچو «دانش» بمددکاری چشم تر خویش
آخر اندر دل سنگ تو اثر خواهم کرد

یك امر محال

اقتباس از شکسپیر

این‌خود محال نیست‌که روزی ستارگان
در یکدگر فتاده جهان پرشرر شود
عقد پرن گسیخته گردد، بنات نعش
شکل دگر پذیرد و رنگ دگر شود
کف الخضیب گردد یکباره محترق
سعدالسعود سوی عدم رهسپر شود
نپتون فتد بجان ارانوس و ناگهان
کیوان زچرخ سوی زمین حمله‌ور شود
خورشید سردگردد وخاموش وجای‌آن
تابان شود سهیل و، سها جلوه‌گر شود
واندر زمین بدست بشر گردد آشکار
بس رازها که آفت نسل بشر شود
زن سائس جهان شود و مرد گوشه گیر
زر عامل مؤثر و دین بی اثر شود
فرزانگی شود سبب مرگ و اختلال
بیدانشی طلایهٔ فتح و ظفر شود
شعر بهار و دانش و فرخ رود زیاد
هر کودکی بفضل و ادب مشتهر شود
پیدا شود ز مجرم و دلشاد مکتبی
کان مایهٔ تجدد شعر و هنر شود
جد هزل وعدل ظلم وصفا حقد ودشمنی
فرهنگ جهل وصلح جدل خیرشر شود
اینها محال نیست ولیکن بود محال
کزسرمرا هوای تو ای‌گل بدرشود

یك هفته

یك‌هفته وقت ما به نشاط و طرب‌گذشت
وان هفته در کرانهٔ شط العرب گذشت

درفرودین چو نخل ز باررطب تهی است
ناچار امر ما به عصیر رطب گذشت
بسیار شب که هیچ نخفتیم و می زدیم
تاصبح صادق آمد وگفتا که شب گذشت
صحبت نرفت از نسب این وآن و وقت
در صحبت شراب صحیح‌النسب گذشت
زان جام می که ریخت بکارون زدست من
طغیان مستیش ز حدود ادب گذشت
چون‌این جهان بلهو ولعب‌گشته استوار
عمر حقیقی آنکه بلهو و لعب گذشت
این دهر خواستار جنون است وعمر ما
درجستجوی عقل وادب بی سبب گذشت
جا و حسب نصیب حریفی پیاله نوش
کاندر طریق عشق زجاه و حسب گذشت
با اینهمه ز دوریت ای آیت جمال
روزوشبان من همه در تاب وتب گذشت
جان زدست رفتهٔ دانش بلب رسید
درخاطرش چویادتوای نوش‌لب گذشت

نماند

در من دگر تحمل رنج و تعب نماند
جانی که هر دقیقه بیاید بلب نماند
در روح من تزلزل و وسواس راه یافت
درجسم من بجزتعب وتاب وتب نماند
اعصاب آهنین من از هم فرو گسست
خونسردیم بجای نماند و عصب نماند
آن شعله های سرکش گیتی فروز طبع
خاموش‌گشت وجزشرری ازغضب نماند
من خو گرفته ام بغم و رنج خویشتن
آنسان‌که رغبتم به نشاط وطرب نماند

از سر خیال دختر زرینه مو برفت
در دل هوای دلبر سیمین سلب نماند
عشقی دگر در این دل زیبا پرست من
زان یار چشم میشی بیجاده لب نماند
این دل که جز بخانهٔ خمار ره نداشت
در اعتکاف کعبهٔ بنت العنب نماند
چون شب شده است روز عزیزان و مرمرا
امید صبح در دل این تیره شب نماند
بگرفته ناکسان دنی کارها بدست
فخری دگر بپاکی اصل و نسب نماند
فضل و ادب بکار نیاید که ارزشی
دیگر برای دانش و فضل و ادب نماند
جائی برای مردم آزاده دل دگر
کاید فزون ز مردم افزون طلب نماند
از حقد و کینه قدر بزرگان ز دست رفت
گر عزتی نماند بجا زین سبب نماند
مردانگی ز عرصهٔ این پهن دشت رفت
رادی بزیر گنبد نه تو قبب نماند
در کارها تقلب و تزویر رخنه کرد
در فکرها بغیر هوا و شغب نماند
اخلاق زشت بولهبی مانده استوار
گر در جهان نشانه ای از بولهب نماند

از ژنو به تهران

دانشا وعدهٔ بسیار بدادی کامسال
بسراغ من دلدادهٔ شیدا آئی
از اروپا بهوای تو نمایم پرواز
گر تو تصمیم نداری باروپا آئی
. . . .

در پاسخ دو شعر بالا

دی شنیدم مه دیگر ز اروپا آئی   با همان جلوه که رفتی ببر ما آئی

بسفر با رخ رخشندهٔ زیبا رفتی وز سفر با رخ رخشندهٔ زیبا آئی
باهمان‌سینهٔ‌برجسته که‌محبوب منست با همان گونهٔ خوشرنگ فریبا آئی
بالبان تر و زلفان دو رنگ زرین با دوچشمی که بود رهزن دلها آئی
باورم نیست که‌ای طایرقدسی‌زبهشت بسراغ من دلخسته باینجا آئی
عجب‌است آنکه‌تواز«منترو»و«لاک‌لمان» آئی و بامن سرگشته بصحرا آئی
ای به‌ازلالهٔ‌شاداب هلندی زچه روی ببر لانهٔ خودرو بتماشا آئی
اختران‌تاکه‌شونداز نظرم‌محودوچشم دوخته بر افق غرب که پیدا آئی

ترسم از لذت دیدار تو و ذوق وصال
روح از قالب **دانش** برود تا آئی

مؤید - ثابتی
سید علی
۱۳۲۰
هجری قمری

743/Al	21/1/64		
733/Al	6/2/64		
735/Al	12/6/64		

743/[illegible]	21/1/64		
733/[illegible]	6/2/64		
735/[illegible]	12/4/64		

برف

برف آمد و سر کرد بهر برزن و هر کو
امسال گرامی است بسی آمدن او
گیتی زسپیدی شده چون سینهٔ شهباز
گردون ز سیاهی شده چون پر پرستو
مردم همه بگریخته از برزن و بازار
پنهان شده در خانه چو زنبور بکندو
از سبزه گرائید بگل خانه گل سرخ
وز باغ خرامید به مشکو گل شب بو
آن شاخ پر از برف تو گوئی ز ره ناز
کرده است عیان سیم بری ساعد و بازو
پوشیده بتن کوه یکی پیرهن سیم
چون پیرهن دخترکان تا سر زانو
تا دامنش از برف و گل آلوده نگردد
بالا زده دامان و فروچیده ز هر سو
از برف گرانمایه شده خوابگه رنگ[1]
کاوراست کنون بستر و بالش ز پر قو
بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار
کز برف بود بر زبر تارك تیهو
منقار پر از برف کند زاغ تو گوئی
کز شیر بیالوده دو لب بچهٔ هندو
از باد برهنه شده یك باره تن بید
وز برف گران بار شده شاخهٔ ناژو[2]

۱ــ رنگ ــ بزکوهی. ۲ــ ناژو وناژ ــ کاج.

زی باغ بیائید و بپرسید ز دهقان
کان دولت دیروزی، امروز تورا کو؟
آیا ز چه برباد شد آن نو گل شاداب؟
آخرزچه خاموش شدآن مرغ سخنگو؟
در باغ از امروز دگر تا مه اسفند
یك سبزهٔ نو رسته نبینی به لب جو
خوش زی که بهار آید امسال به از پار
گیتی شود آراسته و خرم و نیکو
در کشت همی نعره زند* بلبل بیدل
در دشت همی خنده کند لالهٔ خود رو
آن رعد همی کوس زند سخت به قوت
وان ابر همی تیغ کشد سخت به نیرو
آن برق جهان همچو یکی نیزهٔ زرین
کاو را فکنی هردم ازینسوی بدانسو
گیتی شود ازسبزه وگل چون پرطاووس
بلبل به نشاط آید و قمری به تکاپو
از سبزهٔ نو خیز بر آید گل و سنبل
بر سبزهٔ نو نیز برآئیم من و تو
گل باز کند روی و مؤید بتو گوید
«همرنگ رخ خویش بباغ اندرگل جو»

مطایبه

ای . . . از چه تو با دوستان خویش
چون سالهای پیش بجان مهربان نئی
آنسان که هست درخورهمچون تو اهل دل
بادوستان مخلص خود آنچنان نئی
دیری گذشت از من گمنام بی نشان
هرگزدراین صددکه بجوئی نشان نئی
بر من هزار عشوه فروشی چو دلبران
گرچه بحسن و دلبری دلبران نئی

*ـ بلبل نعره نمیزند، نغمه میزند ودرهمین شعرهم جای اینکارهست. دکترحمیدی

رفت آنزمان که داشت خریدار ناز تو
ای طفل راه عشق تو پیری، جوان نئی
من عاشق تو نیستم این خود مسلم است
زیرا تو دلربا نئی و دلستان نئی
تحریك من * نگردم از دیدن تو نیز
چون دختر فلان و عروس فلان نئی
سیمینه ساق و گرد سرین و سیاه چشم
بالا بلند و نازك و لاغر میان نئی
تو . . . . بد قواره‌ای
تو لعبت‌الملوك و ملیح‌الزمان نئی
آنکس که حسن او زند آتش بجان من
او شخص دیگریست تو آتش بجان نئی
نه ارزشی است شخص ترا و نه برشی
شمشیر آبدار جواهر نشان نئی
پس‌این فسون وعشوه وناز تو بهرچیست؟
آخر تو ماه روشن و سرو روان نئی
از من چگونه هیچ نپرسی بروز وشب
با من اگر تو همچو فلك سرگران نئی
کس نیست باخبر ز مقام و مکان تو
با اینکه همچو ذات خدا لامکان نئی
هرچند روز، غیبت کبری کنی ــ چرا؟
آخر تو کفر کیش امام زمان نئی
داری دلی‌چوخولی وشمروسنان زسنگ
خونخوار اگرچوخولی‌وشمروسنان نئی
از مهر سیر گشتی و از عاطفت بری
در قید این نئی تو * و در بند آن نئی

***

این‌جمله طیبت‌است،توهرگز بعمرخویش
جز در پی رضای دل دوستان نئی

ــ بنظرمن «هم» بهتراز«من» میآید همچنین «نبوده» یا«نمانده»بهتر از«نئی‌تو» دکتر حمیدی.

شاید محیط کـرده اثر در وجود تو
ور نه بطبع خویش تو نامهربان نئی
توشوخ ونکته دانیوخوش ذوق وخوش‌بیان
بد خواه خلق نیستی و بد زبان نئی
پاکیزه خوی و پاك دل و پاك گوهری
دزد و پلید وپست چو این ناکسان نئی
قدر تو دوست را نشناسد کسی چو من
از من اگرچه هیچ توخود قدردان نئی
فرصت شمار صحبت یار قدیم را
چون باخبر ز گردش دور زمان نئی
بر من روا مدار جفا گر بکین من
با چرخ نابکار تـو همداستان نئی
ای بلبل خجسته چه دانی تو قدر گل
آگه چو از تطاول باد خزان نئی
هرچند مدتی است نهانی زچشم من
ای‌جان ودل! زچشم ودل من نهان نئی
درچشم‌من‌چو نوری گرچه نئی‌تو * نور
در جسم من تو * جانی‌هرچندجان نئی
هستم من آن مؤیـد دلدادهٔ قدیم
ای یار ارجمند ولیکن تو آن نئی

*ــ «تو» فقط ازجهت وزن شعرلازم است. دکترحمیدی

بدیع الزمان
فروزانفر
۱۳۲۲
هجری قمری

صبحدم

صبح آمد و نور بر هوا افکند — خور پرتو مهر بر سما افکند

یك رشتهٔ نور از افق بنمود — زان رشته برون هزارتا افکند

شب را ز شعاع خور طراز زر — بر جیب پلاسگون قبا افکند

بردوش فلك كه جامه نیلی داشت — زیبنده یك آبگون ردا افکند

بستد گهران خرد و در دامنش — یك در شگرف پر بها افکند

قیفال افق گشود و برزد نور — خون دردل صرفه وعوا[1] افکند

بگسست زه کمان[2] که هرگز تیر — نفکند جز آنکه برخطا افکند

پیوند گسیخت مر ثریا را — وز اوج سماش بر ثری افکند

چون زد بسفینه[3] موج نور آسیب — کشتیش بورطهٔ فنا افکند

جستند برادران[4] چو گشت چرخ — یوسف زچه گران فرا افکند

زافریشته بار داشت شب ورنه — این کودك روشن ازکجا افکند

تا گوهر پاك خویش بنماید — آن بچه که زاد برملا افکند

پس بی سببی چو مادر موسیش — در نیل سپهر با شنا افکند

نه سحر بجای ماند ونه ساحر — موسی چو درآمد وعصا افکند

وان لعبتکان که سحر شب انگیخت — یکباره بکام اژدها افکند

شب دعوی آسمان خدائی داشت — روزش آتش در ادعا افکند

سر، نافهٔ سر بمهر را بگشاد — وآن نافه بدامن صبا افکند

جنبید نسیم و مرغ سر برکرد — پس نغمه بنای خوش ادا افکند

وان لالهٔ خفته را بنازك تن — جنبش ز نوای جانفزا افکند

چون دید که عاشقی چنین دارد — گل، پرده زروی خویش وا افکند

وان حشره که برگیا تن اندرخواب — چون کاه بروی کهربا افکند

نرمك نرمك سراز گیا برداشت — زان جنبش خوش که در گیا افکند

۱- قیفال - رگی است - صرفه وعوا دو منزل از منازل قمر - ۲- قوس ۳- اسم یکی از صور فلکی است - ۴- هفت برادران (دب اکبر).

درگوش فلك خروش مرغ عرش — آوازهٔ سهمگین درا افکند
زین‌طاوسك واژگون صداها خاست — چون‌گوی‌زر‌اندر‌آن صدا افکند
خنیاگر چرخ زخمه زد برتار — هر ذره ز دل یکی نوا افکند
بیدار، یکی سروش صور آوا — در خفته دل جهان صلا افکند
ارمنده[1] بدند جانوران یکسر — آواشان کرد و در عنا افکند
آرامی شب سبك فنا پذرفت — زان شورو شغب که درفضا افکند
در گوی هوا غریو بیداران — موج ارچه نداشت موجها افکند
برخاسته زندخوان[2] زنوشین خواب — شوری ز سرودن ستا افکند
آهنگ بدیع بس پدید آورد — آن زخمه چو بر بهین ستا افکند
از بیشه بتافت شیر و در گردون — تن لرزه ز هیبت هرا[3] افکند
زی مرغ[4] پلنگ دشتی آمد تفت[5] — بس غرم[6] که درگه چرا افکند
پرواز گرفت کرکس از لانه — بس مرغ ضعیف کز جفا افکند
وز اینهمه سهمگین‌تر آن آواست — کاین زادهٔ آدم و حوا افکند
برجست ز بهر روزی اندر تك — استاد و غریو در هوا افکند
یابد تا کام دل، روا داند — گر جمله جهان بناروا افکند
روی خوشی از جهانیان بنهفت — زین طرح عجب که از ریا افکند
گیتی بچنین صفا که ایزد کرد — با دیو دلیش از صفا افکند
بس شیر یله که در تلهٔ تزویر — باگفت: «خوش آمدی، درآ» افکند
بشناخته ارج بس کسا کز جور — این مردم روی دیو سا افکند
بردارد و بفکند نداند کس — تا چون برداشت یا چرا افکند

یادگار غم

ای نهال جوان که سوخت فلك — زآتش مرگ برگ و بار ترا
ای درخت امید من که شکست — بخت بد شاخ میوه‌دار ترا
ای فروزنده اختری که قضا — کرد از آنسوی حس، مدار ترا
خرد بودی و عقل داشت پسند — خوی و طبع بزرگوار ترا
نغزگوی آفرید وخوب ولطیف — آفرین ، آفریدگار ترا
کرد نابرد بار و برد شکیب — رنج تب طبع بردبار ترا

۱ــ ارمنده یعنی آرمنده و درحال آسایش. ۲ـ زند خوان ــ بلبل ۳ـ هرا ـ بضم اول بانگ. ۴ـ مرغ بفتح اول مرغزار. ۵ ـ تفت ـ چالاك ۶ـ غرم ـ گوزن و نخجیر.

صعب کاری فتاد و هیچ پزشک بندانست چاره ، کار ترا
رنجه کردند از علاج خطا دل رنجور بیقرار ترا
وز دوای مزور افزودند سوزش سینهٔ فکار ترا
مادر تو ز لعبتان ظریف کرد پر دامن و کنار ترا
که ببازی مگر تواند کاست سورت[1] درد بیشمار ترا
خواستی زینهار و گوش فلک نشنید ایچ زینهار ترا
میفزود اضطراب من همه دم چونکه میدیدم اضطرار ترا
کی‌گمان بردمی که سورت تب پژمرد نوگل بهار ترا
خفته بینم بروی بستر مرگ نازنین جسم شادخوار ترا
رفته در خواب سهمگین ابد نرگس مست پر خمار ترا
یا که آشفته از نهیب اجل سنبل زلف تابدار ترا
آوخ آن گیسوان چون زرناب کرده آذین دو لاله زار ترا
ای دریغ آن زبان خوش که بدی ترجمان جان هوشیار ترا
نبرم من زیاد و نتوان برد وای وای شبان تار ترا
نرمك آیم سوی وثاق تو شب که ببینم تن نزار ترا
بکدامین دیار رفتی باز؟ که ندانیم ره دیار ترا
جان مسکین چگونه برتابد[2] فرقت تلخ ناگوار ترا
من بیدل چسان دهم تسکین مام غمگین داغدار ترا
خیزو بازآ که بیش طاقت نیست خواهر زار اشکبار ترا
چند خسبی که چشم مانده بدر جمع یاران غمگسار ترا
تو زما دور و ما به محنت صعب دل و جان داده انتظار ترا
کرده‌ای از عدم حصار و کسی نگشاید بفن حصار ترا
اگر آئی بخانه روبم پاك بمژه خاك رهگذار ترا
گرچه نادرخورند و مختصرند جان فشانیم و دل ، نثار ترا
اشك خونین اگر برافشانم غرقه در خون کند مزار ترا
غم ز تو یادگار ماند و رواست دارم ار نیك یادگار ترا

باطل‌السحر

چند گوئی سخن از چرخ و ز دستانش
وز جفاها و غلط کاری دورانش

۱- سورت ـ شدت ۲- برتابد ـ تحمل کند.

سخن از وی چه‌کنی بیهده چون دانی
که نه آغاز پدید است و نـه پایانش
ره زپیداش بـه پنهانـی نتوان برد
هرچه پیداش دگـر باشد و پنهانش
راز پوشیده فزونست چـه میجوید
بشر از راز پـژوهیدن کیهـانش
یا سرشتی است ورا یاوه پژوهیدن
یا مگر تیره شد آن جان فروزانش
آدمی با همه بیچارگی آخر چیست
که بکین خیزد این گنبد گردانش
بـهنر کـوش ازیـراست هنر دانـم
باطل‌السحر فـریب وی و دستانش
مـرد را عمر سرمـایـهٔ بهروزیست
دادن از دست بـآسانـی نتـوانش
عمر کوتاه و هنر اندك وعیب افـزون
یاوه بـاشد سخن از اینش و از آنش
نیستی بیدل و زور از چه همی خسبی
بجهان مرکب و در تـاز بـه میدانش
خندق آتش اگر چند فراپیش است
بهل اندیشه وزین خندق بجهانش
بینی آن بط که چوآئین شنا داند
لاجرم پای نبندد غم طوفانش
نیك هشدار که تا دست نه پیچاند
یاوهٔ حـاسد بیمایـه و هذیانش
دشمنی را چو همی بیخردی مایه است
زان طلبکار بـود مـردم نادانش
بدل اندیشه ز دشمن چه همی داری
کـه بس آن بیخردی مایهٔ حرمانش
پی خذلانش از بهر چرا کـوشی
که بسنده است خوی بد پی خذلانش
دل ز گستاخیش امروز چـه رنجانی
که بآخر کنی از خویش هراسانش

خویشتن دار به نیرو چو همی خواهی
گوی سان داشتن اندر خم چوگانش
خصم گرد است چو برخاست بکین توزی
تو چو ابری بفشان آبی و بنشانش
مرد دانا چو قوی دل بود از دانش
گرچه بشکست هم آغوش ظفر دانش
دل پژمردهٔ نادان نشود خرم
گرچه پیروزی ریزند بدامانش
بمثل کوهش اگر باشد پشتیبان
پای برجا نشود خاطر لرزانش
هرگز از بند غمش دل نرهد زیراك
دارد اندیشهٔ بد سخت بزندانش
کارخود چونکه بسامان نه همی خواهد
خویشتن رنجه چه داری پی سامانش
چهر خندانش رو پوش دل زشت است
تات نفریبد آن چهرهٔ خندانش
هر که بشکستن پیمانش نه عار آید
غره می‌چند توان بود به پیمانش
خصم بیمایه گرفتم که چو کیوانست
گشته جای از براین گنبد گردانش
هر که هوش و خردش دارد فرخ پی
چه زیان آید از نحسی کیوانش
تاش خصمی گسلد از تن بیدانش
رهنمون باش یکی سوی دبستانش
زاندکی مایه حسد خیزد وزآن خصمی
مایه بسیار کن از خصمی برهانش
جانش از کینه وری پاك برآساید
مایه گیرد چو ز دانش تنش و جانش
طرب انگیزد و رامش که بمغز اندر
بشکفد نغز یکی تازه گلستانش
بوستانی که ز آسیب خزان هرگز
نشود زشت و تبه لاله و ریحانش

سخن آن به که بآئین خرد گوئی
تا نو آئین شمرد مرد سخندانش
شاعری کو نه بحکمت سخن آمیزد
به که سوزیده بود دفتر و دیوانش

کتاب و کتابخانه

هر کس که در این جهان بد از روز نخست
آسایش خویش جست واین بود درست
عاقل داند که گنج آسایش را
در کنج کتابخانه می‌باید جست

برمرگ علامهٔ قزوینی

نوبهار امسال بس نغز و لطیف است و فری
لیك از او بهر من آمد گرم و انده پروری
هر کسی خوش در سماعی بر هوای گلرخی
من چو بلبل درفغان، چون گل بپیراهن دری
هرطرف گلهای رنگین جلوه‌گر ، وز غم مرا
رخ زریری، اشك خونین، دست و بر نیلوفری
هر کسی را دامن امیدی افتاده بدست
مر مرا از بی نصیبی حسرت و ارمان خوری
سینهٔ من آذر افشان کوه را ماند ز غم
زان دمم سوزان بود همچون لهیب آذری
سیل خون راندم زچشم این آتش‌افزونی گرفت
ای عجب آتش که افزونی پذیرد از تری !
من میان آب و آتش حالتی دارم شگفت
حالتی کانرا نیارم گفت و نبود باوری
زار می‌نالم من و لاله است در وجد و سماع
خون همی گریم من و مرغست درخنیاگری
چون نگریم چون گلستان هنر پژمرده گشت
در بهاران از نهیب تند باد آذری

سر کشید اندر نقاب خاك آن دانا که داشت
در جهان فضل و بر ملك معانی سروری
پیشوای اهل تحقیق و خداوند ادب
کعبهٔ معنی شناسان ، قبلهٔ دانشوری
آن محمد نام محمودالسیر کز روی طبع
داشت استغنای سلمانی و صدق بوذری
زین محمد یافت قزوین عزو رتبت همچنانك
زان محمد خاك یثرب عزو جاه و برتری
خواند قزوین را خراسانی دگر خاور شناس
زان کز آنجا شد پدید این آفتاب خاوری
آن مبرا گفتش از نقصان در انواع کمال
گرچه نبود آدمی از آفت نقصان بری
آنکه بر دفتر ز کلکش هر زمان پیدا شدی
نقشهای مانوی یا لعبتان آزری
گرچه عقلش پایه ازگردون بسی برترشناخت
قدر او نشناخت این گردون و ماهم برسری[1]
ورچه جان پاك او را کبریای علم بود
دور بود او از چه؟ ازخود بینی و مستکبری
صاحب مغنی غنای او بنحو ار دیدیی
بر درش بنشستیی از بهر دریوزه‌گری
نزد اوآسان نمودی‌گرچه دشوار است و صعب
مشکلات نظم بوتمام و شعر بحتری
بود چون سمعانی اندر ضبط انساب رواة
وز درایت چون ابو جعفر بفقه جعفری
در ادب و اندر نوادر پایه بالا تر نهاد
از خلیل و اصمعی وز بن درید و ازهری
شرط تهذیب لغت را چون محیط آمد بفضل
بس خط ترقین[2] کشید او بر صحاح جوهری
هم بنقد فن تاریخ و سیر بد بی همال
گر بتاریخ و سیر با چشم حق بین بنگری

۱- بعلاوه، نیز ۲- سیاه کردن باخط ودراینجا مقصود خط بطلان کشیدن است.

عقل را سرمایه ها بخشید و از تحقیق او
معرفت را بست زیور چون عروس زیوری
از فزونی معنی اندر لفظ جان افزای او
لفظ خواهد تا شکافد برخود از فرط پری
از خط او جلوه‌گر بینی بصد کشی و ناز
حوریان خـوب صورت در لباس عنبری
درجهان آخشیجان هرگزی[1] آثار اوست
آسمانـی آیتـی دور از فساد عنصری
گو ببین اعجاز آثارش در احیای علوم
هر که او باور ندارد معجـز پیغمبری
خامهٔ او کرد با اعمی وشان یافه گوی
آنچه‌کردی با دوگویان ذوالفقار حیدری
ای بسا کاموخت راه نو بسحاران نثر
نفثهٔ[2] هاروت کلکش در طریق ساحری
دانشی مردی که افزونتر ز پنجه سال بود
کار او دانش پژوهی یا که دانش گستری
تشنه کام فیض معنی بد ز استسقای زفت[3]
طبع آن دریای دانش با همه پهـناوری
گوهردین‌عرضه‌بربدگوهران هرگزنکرد
اینت‌جانی‌پاك‌گوهر ، اینت مردی گوهری
عالمی بد مندرج در پیکری بس مختصر
چون هلال اندر ضعیفی همچونال ازلاغری
هم به بستر یکزمان ناسود ازتحقیق وبحث
گرچه بود از ناتوانی قرب سالی بستری
مانده از رفتار پای و دستها لرزان ولیك
فکرتش ثاقب، زبانش نیز در منطق جری
درزمین پنهان شد او چون زر زجور آسمان
ای‌زمین‌برخودببال، ای‌آسمان‌برخودگری

---

۱ ـ هرگزی معنی ابدی‌ولایزال ، زیراهرگز بمعنی هیچوقت وهمیشه هردو آمده است ۲ ـ نفث‌دمیدن (سحروافسون) ونفثه یك دمیدن ۳ ـ زفت ـ بضم اول بخیل وبفتح اول ، هنگفت و در اینجا بفتح اول و بمعنی شدید و زیاد است.

او بقدسی آشیان پرواز کرد و وارهاند
جان علوی زاد را از ننگ بی‌بال و پری
عقل کل زیبد که درجمع سراندازان[1] عرش
خاك غم بپراکند برسر بمرگ این سری[2]
خود که یارد کرد ایضاحی چنان‌کاندر خوراست
شعر امری القیس کندی یا لبید عامری
یا که روشن میتواند کرد از روی کمال
راز شعر حافظ و مسعود سعد و انوری
ای دریغ آن خاطر وقاد و فکر ژرف بین
وآن سخنهای نو آئین هم بتازی هم دری
ای‌دریغ آن‌خلق دریافیض و ذهن‌نکته‌یاب
وآنهمه شیرین‌زبانی وآنهمه خوش‌محضری
ای دریغ‌آن روی پر آزرم وآن موی سپید
چون شکفته یاسمین برروی گلبرگ طری
آنکه ازوصفش بیان عقل کلی قاصر است
چون رثای او توانم با زبان شاعری

***

ای جهان بر مرگ این فرزند میشایدترا
خاك اگر برسر فشانی ورگریبان برددری
شاد باش ای جان جاویدان پاك اوستاد
کاینزمان‌درباغ‌خلدازآنچه‌کشتی برخوری
زین‌سری گررنج بردی بیش‌غم نبودازآنك
حق ترا ازگنج معنی دولتی داد آن سری
پاك زادی، پاك رفتی ، هیچت آلایش نبود
زین جهان کالوده بینمش از ثریا تا ثری
زین جهان رستی و پیوستی بعیش جاودان
زآنکه همزانوی فردوسی بفردوس اندری

۱ـ سراندازان یعنی فداکاران وکسانیکه سربپای‌کسی میاندازند ۲ـ سری در فارسی بزرگی وسرداری و در عربی بمعنی بزرگ و دراینجا معنی دوم اراده شده و کلمه عربی است .

بر مرگ برادر

یکره از خاك ری ای باد دلاویز سحر
زی خراسان کن آهنگ و بر آرای سفر

پی دلداری من ساز سفر کن که توئی
راز دار من و غمخوار من ای باد سحر

هنر این بس که توئی پیك پیام آور دل
اینت بگزیده پیام آور بسیار هنر

گر نه پیوند نسیم تو بدی جان مرا
روزگارم بگسستی رگ و بشکستی پر

با تو پیمان کهن دارد هر سوخته دل
که نکو داری پیمان و بری عهد بسر

نفس مشك برافشانی هر جا که وزی
که دم عاشق دلسوخته داری همبر

سیرت نیك تو تیمار جگر سوختگان
داد با یاد تو احسنت وزه ای نیك سیر

بر تو کوته بود و سهل بدان گرم‌روی
گر چه دشوار بود راه و دراز است ممر

بشتاب آئی چون نور که آید سوی خاك
همچنو خوار گذر داری از بحر و زبر

بگذری بر همه گیتی چو بر آرائی کار
خاك درهم سپری رنجه نباشی ز گذر

ز سر خاور خیزی و دمی نا شده طی
در دم باختر آویزی ناکرده مقر

باری امروز از آن پیش‌که خور تیغ زند
چشم دارم که سوی طوس شوی راهسپر

چون‌کنی عزم بدان حضرت وازفرط شتاب
در چنی دامن و چالاك ببندی تو کمر

زی گلستان شو و یکدسته گل تازه ببند
اندر آمیخته از یاسمن و نیلوفر

بهمه حال دل انگیز تر از موی نگار
بهمه روی ز رخسار بتان نیکو تر

برگزین خاصه ازین نوگل بشکفتهٔ صبح
هرچه زان نادره تر نیست ببستان اندر
شاخکی چند بنفشه بفزا بر سر آن
بنشانی که کبود است مرا سینه و بر
دستهٔ لاله که داغست مرا بر دل زار
نرگس چند زبیداری من یاد آور
وز پی تازگیش سبز غلافی بهم آر
گرد برگرد ز برگ سمن و سیسنبر
پس یکی قطرهٔ اشك از من غمدیده بگیر
در تجاویف گل تازه نهان ساز و ببر
قطرهٔ اشکی تابنده چو استارهٔ صبح
قطرهٔ اشکی بزدوده چو پاکیزه گهر
قطرهٔ اشکی غلطان شده بر گونهٔ خشك
قطرهٔ اشکی رنگین شده از خون جگر
بهدیت بر آنجا که نشانیت دهم
گرچه این هدیه کم مایه نباشد در خور
هدیهٔ سوخته دل مردم جان باخته چیست
جز یکی قطرهٔ اشك آمده از دیدهٔ تر
هرکجا بینی خاکی و بر او موج سرشك
زینهار از بر آن خاك بتندی مگذر
که در آنجای بخاکست مرا پارهٔ دل
که در آنخاك نهانست مرا نور بصر
عالمی ذوق و نظر بینی کز صولت مرگ
در دوگز خاك نهفته رخ و بر بسته نظر
یکجهان‌دانش و فرهنگ‌که زآسیب اجل
خفته دردامن سنگی چوبکان گوهر و زر
بنداز آن دستهٔ‌گل بگسل و یکباره بپوش
روی آن تربت پاکیزه زگل سرتاسر
برفشان همچو گلاب از برآن مرقد پاك
قطرهٔ اشك من غمزدهٔ سوخته پر
از من ای باد سلامش کن و احوال بپرس
که‌چه بوده‌است‌ترا حال وچه افتاده مگر

بعدم رفتی و زاحوال تو ما بیخبریم
که فرو بست عدم از همه سو راه خبر
هر چت آواز کنم پاسخ من می ندهی
گر چه از نالهٔ من گوش فلك گردد کر
روز تا شب بخیالی که مگر باز آئی
چشم دارم بسوی روزنه و گوش بدر
با من اینگونه دل پاك تو بی مهر نبود
که رود ماهی و نامه نفرستی ایدر
طفلکان با رخ پژمرده فراز آمده اند
خیز و پژمرده رخ طفلان باری بنگر
هرگز آیا بود آن روز که تو یار عزیز
بگشائی لب و آئی به سخن بار دگر
آه از آن منطق شیوا که فرو بست قضا
وای از آن دیدهٔ بینا که فرو دوخت قدر
چون بدت رای که آرائی دیباچهٔ شعر
سخنت بود باندام‌تر از نظم درر
ور به منبر ز پی موعظه بنهادی پای
در برافشاندی از نطق و شکستی شکر
در عزای تو سزد گرکه بنالد محراب
وز فراق تو سزد گرکه بگرید منبر
رونق مذهب جعفر همه از فر تو بود
تو برفتی و برفت از وی آن رونق وفر
تا تو بودی بهمه عمر برآئین رسول
سود بود از تو خلایق را بی هیچ ضرر
ز آتش تب چو برافروخت رخ روشن تو
گفتی افتاد مرا در دل سوزنده شرر
روی تو زرد شد از رنج وسر انگشت سیاه
زار خفتی چو یکی هفته بروی بستر
تو ز تن لرزه همی زیر و زبر غلطیدی
منت می دیدم و می‌شد دل و جان زیروزبر
چاره جستیم ولی بی ثمر آمد پی آنك
قدر از شاخهٔ تدبیر فرو هشت ثمر

عمر تو رفت بپایان که قضا آمده بود
وه قضائی که بلاهاش در آمد به‌اثر
کردی آهنگ سفر ناگه وزآن بازنداشت
نالهٔ زار پدر نیز نه فریاد پسر
خرد سالان همه برگرد (وتو) درناله وآه
چشم بربستی کز خواب گران بودت سر
عجب آن خواب که امید به بیداری نیست
خفته را جز که بهنگامهٔ روز محشر
ای برادر غم تو نوع دگر سوخت مرا
گرچه ازتاب غمت سوخت دل و جان پدر
منم آن شاخه که از ریشه مرا دور فکند
باغبان از سر بیمهری با نیش تبر
بر شیرین معانی مکن امید که من
شاخ خشکم که نه برگست مرا تازه نه بر

۲۸ شهریور ۱۳۲۳

خانم پروین
اعتصامی
۱۳۲۴ - ۱۳۶۰

کاخ جهان

شالودهٔ کاخ جهان بر آبست — تا چشم بهم برزنی خرابست

ایمن چه نشینی در این سفینه — کاین بحر همیشه در انقلابست

افسونگر چرخ کبود هرشب — در فکرت افسون شیخ و شابست

ای تشنه مرو کاندرین بیابان — گر یك سرآبست صد سرابست

سیمرغ که هرگز بدام ناید — در دام زمانه کم از ذبابست[1]

چشمت بخط و خال دلفریب‌است — گوشت بنوای دف و ربابست

تو بیخود و ایام در تکاپوست — تو خفته و ره پرزپیچ و تابست

آبی بکش از چاه زندگانی — همواره نه این دلو را طنابست

بگذشت مه‌وسال وین عجب‌نیست — این قافله عمریست در شتابست

بیدار شو ای‌بخت خفته چوپان — کاین بادیه راحتگه ذئابست [2]

برگرد از آن ره که دیو گوید — کای راهنورد این ره صوابست

ز انوار حق ازاهرمن چه پرسی — زیراك سؤال تو بی جوابست

باچرخ تو باحیله کی برآئی — در پشه کجا نیروی عقابست

براسب فساد ازچه زین نهادی — پای تو چرا اندرین رکابست

دولت نه بافزونی حطام است — رفعت نه بنیکوئی ثیابست

جز نور خرد رهنمای مپسند — خودکام مپندار کامیابست

خواندن نتوانیش‌چون‌چه‌حاصل — در خانه هزارت اگر کتابست

هشدار که توش و توان پیری — سعی و عمل موسم شبابست

بیهوده چه لرزی ز هر نسیمی — مانند چراغی که بی حبابست

گرپای نهد بر تو پیل دانی — کزپای‌تو،چون مور درعذابست

بی‌شمع شب این راه پرخطر را — مسپر بامیدی که ماهتابست

تاچند و کی‌این‌تیره جسم خاکی — برچهرهٔ خورشید جان سحابست

در زمرهٔ پاکیزگان نباشی — تا بردلت آلودگی حجابست

۱- ذباب - مگس - ذئاب - گرگ‌ها.

پروین چه حصاد و چه کشتکاری — آنجا که نه باران نه آفتابست

رهزن ایام

آنکس که چو سیمرغ بی‌نشانست — از رهزن ایام در امانست
ایمن نشد از دزد جز سبکبار — بردوش تو این بارِ بس گرانست
اسبی که ترا می برد بیك عمر — بنگر که بدست که‌اش عنانست
مردم کشی دهر بی سلاح است — غارتگری چرخ ناگهانست
خود کامی افلاك آشکار است — از دیدهٔ ما خفتگان نهانست
افسانهٔ گیتی نگفته پیداست — افسونگریش روشن و عیانست
هرغار و شکافی بدامن کوه — باعبرت اگر بنگری دهانست
بازیچهٔ این پرده سحر بازیست — بی‌باکی این دست داستانست
دی جغد بویرانه ای بخندید — کاین قصر ز شاهان باستانست
تو ازپی گوری دوان چو بهرام — آگه نه‌که گور از پیت دوانست
شمشیر جهان کند می نماند — تا مستی‌وخواب تواش فسانست[1]
بس قافله‌گم گشته است‌ازآن‌روز — کاین گمشده سالار کاروانست
بس آدمیان پای بند دیونند — بسیار سر اینجا بر آستانست
از پای درافتد به نیمهٔ راه — آن رفته‌که بی‌توشه و توانست
زین تیره تن امید روشنی نیست — جانست چراغ وجود جانست
شادابی شاخ و شکوفه در باغ — هنگام گل از سعی باغبانست
دل را ز چه‌رو شوره زارکردی — خارش بکن ایدوست بوستانست
خون‌خورده ورخساره‌کرده‌رنگین — این لعل که اندر حصار کانست
آری سمن ولاله روید از خاك — تا ابر بهاری گهر فشانست
درکیسهٔ خودبین که تاچه داری — گیرم که فلان گنج از فلانست
زاسرار حقیقت مپرس کاین راز — بالاتر از اندیشه و گمانست
این چشمهٔ کوچك بچشم فکرت — بحریست که‌بی کنه و بی کرانست
اینجا نرسد کشتئی بساحل — گر زانکه هزارانش بادبانست
بر پر که نگردد بلند پرواز — مرغی که دراین پست‌خاکدانست
گرگ فلك‌آهوی وقت را خورد — در مطبخ ما مشتی استخوانست
اندیشه کن از باز ای کبوتر — هرچند تو را عرصه آسمانست
جز گرد نکوئی مگرد هرگز — نیکی‌است که پاینده درجهانست

---

1 ـ فسان ـ تیغ تیزکن.

گر عمر گذاری به نیکنامی — آنگاه تو را عمر جاودانست
درملك سلیمان چرا شب و روز — دیوت بسر سفره میهمانست
پیوند کسی جوی کاشنائی است — اندوه کسی خور که مهربانست
مگذار که میرد ز ناشتائی — جانرا هنر و علم همچو نانست
فضل است چراغی که دلفروزست — علم است بهاری که بی‌خزانست
چوگان زن تا بدستت افتد — این گوی سعادت که درمیانست
چون چیره بدین چار دیو گردد — آنکس که چنین بی‌دل وجبانست
گر پنبه شوی آتشت زمین است — ور مرغ شوی روبهت زمانست
بس تیر زنان را نشانه کردست — این تیر که در چلهٔ کمانست
در لقمهٔ هرکس نهفته سنگی — برخوان قضا آنکه میزبانست
یکرنگی ناپایدار گردون — کم عمرتر از صرصر ودخانست
فرصت چویکی قلعه‌ایست ستوار — عقل تو بر این قلعه مرزبانست
کالا مخر از اهرمن ازیراك — هرچند که ارزان بود گرانست
آن زنده که دانست وزندگی کرد — در پیش خردمند زنده آنست
آن کوبره راست می‌زند گام — هرجا که برد رخت کامرانست
بازیچهٔ طفلان خانه گردد — آن مرغ که بی‌پر چو ماکیانست
آلوده کنی خاطر و ندانی — کالایش دل پستی روانست
هیزم کش دیوان شدن زبو نیست — روزی خوردیوان شدن هوانست
ننگ است بخواری طفیل بودن — مانند مگس هر کجا که خوانست
این سیل که با کوه میستیزد — بیخ افکن بسیار خانمانست
بندیش ز دیوی که آدمی روست — بگریز ز نقشی که دلستانست
در نیمهٔ شب نالهٔ شباویز — کی‌چون نفس مرغ صبح خوانست
از منقبت و علم نیم ارزن — ارزنده تر از گنج شایگانست
کردار ترا سعی رهنمون است — گفتار ترا عقل ترجمانست
عطار سپهرت زریر بفروخت — بگرفتی و گفتی که زعفرانست
درقیمت جان ازتو کار خواهند — این گنج مپندار رایگانست
اطلس نتوان کرد ریسمان را — این پنبه که رشتی تو، ریسمانست
زاندام خود این تیرگی فروشوی — در جوی تواین آب تا روانست
پژمان نشود ز آفتاب هرگز — تا بر سر این غنچه سایبانست
برزیگری آموختی و کشتی — این دانه زمانی که مهرگانست
مسپار بتن کارهای جان را — این بی هنر از دور پهلوانست
یاری نکند باتو خسرو عقل — تا جهل بملك تو حکمرانست

مزروع تو گر تلخ یا که شیرین هنگام درو حاصلت همانست
هر نکته که دانی بگوی پروین
تا نیروی گفتار در زبانست

آشیان ویران

از ساحت پاك آشیانی مرغی بپرید سوی گلزار
در فکرت توشی و توانی افتاد بسی و جست بسیار
رفت از چمنی به بوستانی برهر گل و میوه سود منقار
تا خفت بخستگی زمانی یغماگر دهر گشت بیدار
تیری بجهید از کمانی چون برق جهان ز ابر آزار
گردید نژند خاطری شاد
چون بال وپرش طپید درخون از یاد برون شدش پریدن
افتاد ز گیر و دار گردون نومید ز آشیان رسیدن
از پر سر خویش کرد بیرون نالید ز درد سر کشیدن
دانست که نیست دشت وهامون شایستهٔ فارغ آرمیدن
شد چهرهٔ زندگی دگرگون در دیده نماند تاب دیدن
مانا که دل از طپیدن افتاد
مجروح ز رنج زندگی رست از قلب، بریده گشت شریان
آن بال و پر لطیف بشکست وان سینهٔ خرد، خست پیکان
صیاد سیه دل از کمین جست تا صید ضعیف گشت بیجان
در پهلوی آن فتاده بنشست آلوده بخون مرغ دامان
بنهاد به پشتواره و بست آمد سوی خانه شامگاهان
وان صید بدست کودکان داد
چون صبح دمید مرغکی خرد افتاد ز آشیانه در جر
چون دانه نیافت خون دل خورد تقدیر پرش بکند یکسر
شاهین حوادثش فرو برد نشنید حدیث مهر مادر
دور فلکش بهیچ نشمرد نفکند کسیش سایه بر سر
نادیده سپهر زندگی مرد پرواز نکرده سوختش پر
رفت آن هوس و امید برباد
آمد شب و تیره گشت لانه وان رفته نیامد از سفر باز
کوشید فسونگر زمانه کزپرده برون نیفتد این راز

طفلان بخیال آب و دانه خفتند و نخاست دیگر آواز
از بامك آن بلند خانه کس روز عمل نکرد پرواز
یکباره برفت از میانه آن شادی وشوق و نعمت وناز
زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مسکن خرد پاك ایمن خالی و خراب ماند فرجام
افتاد گلش ز سقف و روزن خارو خسکش بریخت از بام
آرامگهی نه بهر خفتن بامی نه برای سیر و آرام
برباد شد آن بنای روشن نابود شد آن نشانه و نام
از گردش روزگار توسن وز بدسری سپهر و اجرام
دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند پردید زخون چو ساغری را
دستی سر راه دامی افکند پیچاند برشته‌ای سری را
جمعیت ایمنی پراکند شیرازه درید دفتری را
با تیشهٔ ظلم ریشه‌ای کند بربست زفتنه‌ای دری را
خون ریخت بکام کودکی چند برچید بساط مادری را
فرزند مگر نداشت صیاد ؟

ارزش گوهر

مرغی نهاد روی به باغی ز خرمنی
ناگاه دید دانهٔ لعلی بروزنی
پنداشت چینه‌ایست بچالاکیش ربود
آری نداشت جز هوس چینه چیدنی
چون دید هیچ نیست فکندش بخاك ورفت
زینسانش آزمود ، چه نیك آزمودنی
خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم
روزی باین شکاف فتادم ز گردنی
چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدی
چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی
ما را فکند حادثه ای، ورنه هیچگاه
گوهر چو سنگ ریزه نیفتد به برزنی

با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی
بینی هزار جلوه بنظاره کردنی
در چهره ام ببین چه خوشیها و تا بهاست
افتاده و زبون شدم از اوفتادنی
خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ
بفروشمت اگر بخرد کس بارزنی
چون فرق درّ و دانه تواند شناختن؟
آنکو نداشت وقت نگه چشم روشنی
در دهر بس کتاب و دبستان بود ولیك
درس ادیب را چه کند طفل کودنی
اهل مجاز را، ز حقیقت چه آگهیست؟
دیو آدمی نگشت باندرز گفتنی
آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن
خفاش را بدیده چه دشتی چه گلشنی
دانا نجست پرتو گوهر ز مهره ای
عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی
پروین چگونه جامه تواند برید و دوخت
آنکس که نخ نکرده بیك عمر سوزنی

اندوه فقر

با دوك خویش پیر زنی گفت وقت کار
کاوخ ز پنبه ریشتنم موی شد سفید
از بس که بر تو خم شدم و چشم دوختم
کم نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید
ابر آمد و گرفت سر کلبهٔ مرا
بر من گریست زار که فصل شتا رسید
جز من که دستم از همه چیز جهان تهیست
هر کس که بود برگ زمستان خود خرید
بی زر کسی بکس ندهد هیزم و زغال
این آرزوست گر نگری آن یکی امید

بر بست هر پرنده در آشیان خویش
بگریخت هر خزنده و در گوشه ای خزید
نور از کجا بروزن بیچارگان فتد ؟
چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید
از رنج پاره دوختن و زحمت رفو
خونابهٔ دلم ز سر انگشتها چکید
یك جای وصله در همهٔ جامه ام نماند
زین‌روی وصله کردم وزآن‌روی‌هم درید
دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخی
لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من
بوی طعام خانهٔ همسایگان شنید
ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش
هرگه که ابر دیدم و باران دلم طپید
پرویزنست سقف من از بس شکستگی
در برف و گل چگونه تواند کس آرمید
هنگام صبح در عوض پرده ، عنکبوت
بر بام و سقف ریخته ام تارها تنید
در باغ دهر بهر تماشای غنچه ای
بر پای من بهر قدمی خارها خلید
سیلابهای حادثه بسیار دیده ام
سیل سرشك زآن سبب از دیده‌ام دوید
دولت‌چه‌شد که‌چهره زدرماندگان بتافت
اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید
پروین توانگران غم مسکین نمیخورند
بیهوده‌اش‌مکوب که سرداست این‌حدید

دزد خانه

حکایت کرد سرهنگی بکسری
که دشمن را ز پشت قلعه راندیم
فراری های چابك را گرفتیم
گرفتاران مسکین را رهاندیم
بخون کشتگان شمشیر شستیم
بر آتشهای کین آبی فشاندیم

ز پای مادران کندیم خلخال — سرشك از دیدهٔ طفلان چکاندیم
ز جام فتنه هر تلخی چشیدیم — همان شربت ببدخواهان چشاندیم
بگفت این خصم را راندیم ، اما — یکی‌زوکینه جوتر پیش‌خواندیم
کجا با دزد بیرونی در افتیم — چو دزد خانه را بالا نشاندیم
ازین‌دشمن در افکندن چه حاصل — چو عمری با عدوی نفس ماندیم
ز غفلت زیر بار عجب رفتیم — زجهل این‌بار را باخودکشاندیم
نداده ابره را از آستر فرق — قبای زندگانی را دراندیم
دراین دفتر بهر رمزی رسیدیم — نوشتیم و باهریمن رساندیم
دویدیم استخوانی را ز دنبال — سگ پندار را از پی دواندیم
فسون دیو را از دل نهفتیم — برای گرگ ، آهو پروراندیم
پلنگی جای‌کرد اندر چراگاه — همانجا گلهٔ خود را چراندیم

ندانستیم فرصت را بدل نیست
زدام‌این مرغ وحشی را پراندیم

دزد و قاضی

برد دزدی را سوی قاضی عسس — خلق بسیاری روان ازپیش‌و پس
گفت قاضی این‌خطاکاری‌چه‌بود — دزدگفت‌ازمردم‌آزاری چه سود
گفت بدکردار را بدکیفر است — گفت بدکار از منافق بهتر است
گفت‌هان بر گوی شغل خویشتن — گفت هستم همچو قاضی راهزن
گفت آن‌زرها که‌بردستی‌کجاست — گفت در همیان تلبیس شماست
گفت آن لعل بدخشانی چه شد — گفت میدانیم و میدانی چه شد
گفت پیش‌کیست‌آن روشن نگین — گفت بیرون آر دست از آستین
دزدی پنهان و پیدا کارتست — مال دزدی جمله در انبار تست
تو قلم بر حکم داور میبری — من ز دیوار و تو از در میبری
حد بگردن داری و حد میزنی — گر یکی باید زدن صد میزنی
میزنم گرمن ره خلق ای رفیق — در ره شرعی تو قطاع الطریق
میبرم من جامهٔ درویش عور — تو ربا و رشوه میگیری بزور
دست من بستی برای یك گلیم — خود گرفتی خانه از دست یتیم
من ربودم موزه و طشت و نمد — تو سیه دل مدرك و حکم و سند
دزد جاهل گر یکی ابریق برد — دزد عارف دفتر تحقیق برد
دیده های عقل گر بینا شوند — خودفروشان زودتر رسوا شوند

دزد زر بستند و دزد دین رهید — شحنه مارا دید و قاضی را ندید
من براه خود ندیدم چاه را — تو بدیدی ، کج نکردی راه را
میزدی خود پشت پا برراستی — راستی از دیگران میخواستی
دیگر ای گندم نمای جوفروش — باردای عجب عیب خود مپوش
چیره‌دستان میربایند آنچه هست — میبرند آنگه ز دزد کاه ، دست
در دل ما حرص و آلایش فزود — نیت پاکان چرا آلوده بود
دزدا گر شب گرم یغما کردن است — دزدی حکام روز روشن است
حاجت ارما را ز راه راست برد — دیو، قاضی را بهرجا خواست برد

سپید و سیاه

کبوتری سحر اندر هوای پروازی
ببام لانه بیاراست پر ولی نپرید
رسید بر پرش از دور ناوکی جانسوز
مبرهن است کز آن طعنه بر دلش چه رسید
شکسته شد پروبالی، نزار گشت تنی
گسست رشتهٔ امیدی و رگی بدرید
گذشت بر در آن لانه شامگه زاغی
طبیب گشت چو رنجوری کبوتر دید
برفت و خار و خس آورد و سایه‌بانی ساخت
برای راحت بیمار خویش بس کوشید
هزار گونه ستم دید تا بروزن و بام
ز برگهای درختان سبز پرده کشید
ز جویبار بمنقار خویش آب ربود
بباغ کرد ره و میوه‌ای زشاخی چید
گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان
طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی
زدرد و خستگی و رنج، دردمند رهید
بزاغ گفت چه نسبت سپید را بسیاه
ترا بیاری بیگانگان چه کس طلبید

بگفت نیت ما اتفاق و یکرنگیست
تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
ترا چومن بدل خرد مهر و پیوندیست
مرا بسان تو در تن رگ و پی است و ورید
صفای صحبت و آئین یکدلی باید
چه بیم گر که قدیم است عهد یا که جدید
ز نزد سوختگان بی خبر نباید رفت
زمان کار نباید بکنج خانه خزید
غرض گشودن قفل سعادت است بجهد
چه فرق گر زر سرخ و گر آهن است کلید

قلب مجروح

دی کودکی بدامن مادر گریست زار
کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت
طفلی مرا زپهلوی خود بی گناه راند
آن تیر طعنه زخم کم از نیشتر نداشت
اطفال را بصحبت من از چه میل نیست
کودک مگر نبود کسی کو پدر نداشت
امروز اوستاد بدرسم نگه نکرد
مانا که رنج وسعی فقیران ثمر نداشت
دیروز در میانهٔ بازی ز کودکان
آن شاه شد که جامهٔ خلقان ببر نداشت
من در خیال موزه بسی اشك ریختم
این اشك آرزو زچه هرگز اثر نداشت
جز من میان این گل و باران کسی نبود
کو موزه ای بپا و کلاهی بسر نداشت
آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت
هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
وین شمع روشنائی ازین بیشتر نداشت

همسایگان ما بره و مرغ میخورند
کس جز من و تو قوت ز خون جگر نداشت
بر وصله های پیرهنم خنده میکنند
دینار و درهمی پدر من مگر نداشت؟
خندید و گفت آنکه بفقر تو طعنه زد
از دانه های گوهر اشکت خبر نداشت
از زندگانی پدر خود مپرس؛ از آنك
چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت
این بوریای کهنه بصد خون دل خرید
رختش گه آستین و گهی آستر نداشت
بس رنج برد و کس نشمردش بهیچ کس
گمنام زیست آنکه ده و سیم و زر نداشت
طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست
شاخی که از تگرگ نگون گشت بر نداشت
نساج روزگار درین پهن بارگاه
از بهر ما قماشی ازین خوبتر نداشت

مست و هوشیار

محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ای دوست این پیراهنست افسار نیست
گفت مستی زان سبب افتان و خیزان میروی
گفت جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست
گفت می باید ترا تا خانهٔ قاضی برم
گفت رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست
گفت نزدیکست والی را سرای؛ آنجا شویم
گفت والی از کجا در خانهٔ خمار نیست
گفت تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب
گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
گفت دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت کار شرع، کار درهم و دینار نیست

گفت از بهر غرامت جامه ات بیرون کنم
گفت پوسیده است، جز نقشی ز پود و تار نیست
گفت آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
گفت در سر عقل باید ، بی‌کلاهی عار نیست
گفت می بسیار خوردی زان چنین بیخود شدی
گفت ای بیهوده گو! حرف کم و بسیار نیست
گفت باید حد زند هشیار مردم مست را
گفت آری، لیك اینجا هیچکس هشیار نیست!

فریاد حسرت

فتاد طائری از لانه و ز درد طپید
بزیر پر چو نگه کرد دید پیکانی است
بگفت آنکه بدریای خون فکند مرا
ندید در دل شوریده‌ام چه طوفانی است
کسی که بر رگ من تیر زد نمیدانست
که قلب خرد مرا هم ورید و شریانی است
ربود مرغکم از زیر پر بعنف و نگفت
که مادری و پرستاری و نگهبانی است
اسیر کردن و کشتن، تفرج و بازی است
نشانه کردن مظلوم، کار آسانی است
ز بام خرد گل اندود پست ما پیداست
که سقف خانهٔ جمعیت پریشانی است
شکست پنجه و منقار من ولیك چه باك
پلنگ حادثه را نیز چنگ و دندانی است
گرفتم آن که بپایان رسید فرصت ما
برای فرصت صیاد نیز پایانی است
فتاد پایه، چنین خانه را چه تعمیری است
گداخت سینه، چنین درد راچه درمانی است
چمن خوش‌است وجهان سبزو بوستان خرم
برای طائر آزاد جای جولانی است

زمانه عرصه برای ضعیف تنگ گرفت
همـاره بهر توانا فـراخ میدانی است
همیشه خانهٔ بیداد و جور آبـاد است
بساط ماست که ویران زباد وبارانی است
نگفته ماند سخنهای من ، خوشا مرغـی
که لانه اش گه سعی و عمل دبستانی است
مرا هرآنکه در افکند همچو گوی بسر
خبرنداشت که بردست دهر چوگانی است
زرنج بی سر و سامانی منش چه غم است
همین بس است که اورا سری وسامانی است
حدیث نیك و بد مـا نوشته خواهد شد
زمانه را سند و دفتری و دیوانی است
کسی ز درد من آگه نشد ، ولیك خوشم
که چند قطرهٔ خونم بدست و دامانی است
هـزار کاخ بلند، ار بنا کند صیاد
بهـای خار و خس آشیان ویرانی است
چه‌لانه‌ای وچه قصری،اساس خانه‌یکی‌است
بشهرکوچك خود، مور هم سلیمانی است
ز دهر، گر دل تنگم فشار دید چه غم
گرفته دست قضا هر کجا گریبانی است
چه برتری است ندانم بمرغ مردم را
جزاینکه دعوی باطل کند که انسانی است
در این قبیلهٔ خود خواه هیچ شفقت نیست
چو نیك درنگری هرچه هست عنوانی است

بی آرزو

بغاری تیره ، درویشی دمی خفت
در آن خفتن باو گنجی چنین گفت:
که‌من گنجم،چوخاکم‌پست‌مشمار
مرا زین خاکدان تیره بردار
بس‌است این انزوا و خاکساری
کشیدن رنج وکردن بردباری
شکستن خاطـری درسینهٔ تنگ
نهادن گوهر و برداشتن سنگ

فشردن در تنی، پاکیزه جانی
همائی را فکندن استخوانی
بنام زندگی هر لحظه مردن
بجای آب و نان خونابه خوردن
بخشت آسودن و بر خاك خفتن
شدن خاکستر و آتش نهفتن
ترا زین پس نخواهد بود رنجی
که دادت آسمان، بیرنج گنجی
ببرزین گوهر و زر دامنی چند
بخر پاتابه و پیراهنی چند
برای خود مهیا کن سرائی
چراغی، موزه‌ای، فرشی، قبائی
بگفت ایدوست مارا حاصل از گنج
نخواهد بود غیر ازمحنت و رنج
چو میباید فکند این پشته از پشت
زر و گوهر چه یکدامن چه یکمشت
ترا بهتر که جوید نامجوئی
که ما را نیست در دل آرزوئی
مرا افتادگی آزادگی داد
نیفتاد آنکه مانند من افتاد
چو ما بستیم دیو آز را دست
چه‌غم گر دیو گردون دست ما بست
چوشد هرگنج را ماری نگهدار
نه‌این گنجینه میخواهم نه‌آن مار
نهان در خانهٔ دل رهزنانند
که دایم در کمین عقل و جانند
چو زر گردید اندر خانه بسیار
گهی دزد از درآید گه ز دیوار
سبکباران، سبك رفتند ازین کوی
نکردند این گل پر خار را بوی
زتن زآن کاستم کز جان نکاهم
چوهیچم نیست، هیچ از کس نخواهم
فسون دیو، بی تأثیر خوشتر
عدوی نفس، در زنجیر خوشتر
هراس راه و بیم رهزنم نیست
که‌دیناری بدست و دامنم نیست

تیره بخت

دختری خرد شکایت سر کرد
که مرا حادثه بی مادر کرد
دیگری آمد و در خانه نشست
صحبت از رسم وره دیگر کرد
موزهٔ سرخ مرا دور افکند
جامهٔ مادر من در بر کرد
یاره و طوق زر من بفروخت
خود گلوبند ز سیم و زر کرد
سوخت انگشت من از آتش و آب
او بانگشت خود انگشتر کرد
دختر خویش بمکتب بسپرد
نام من، کودن و بی مشعر کرد
بسخن گفتن من خرده گرفت
روز وشب در دل من نشتر کرد
هر چه من خسته و کاهیده شدم
او جفا و ستم افزونتر کرد
اشك خونین مرا دید و همی
خنده ها باپسر و دختر کرد

هر دو را دوش بمهمانی برد — هر دو را غرق زر و زیور کرد
آن گلوبند گهر را چون دید — دیده در دامن من گوهر کرد
نزد من دختر خود را بوسید — بوسه‌اش کار دو صد خنجر کرد
عیب من گفت همی نزد پدر — عیب جوئیش مرا مضطر کرد
همه ناراستی و تهمت بود — هر گواهی که دراین‌محضر کرد
هر که بد کرد، بداندیش سپهر — کار او از همه کس بهتر کرد
تا نبیند پدرم روی مرا — دست بگرفت و بکوی‌اندر کرد
شب بجاروب و رفویم بگماشت — روز آوارهٔ بام و در کرد
پدر از درد من آگاه نشد — هرچه او گفت زمن، باور کرد
چرخ را عادت دیرین این بود — که بافتاده ، نظر کمتر کرد
مادرم مرد و مرا دریم[1] دهر — چو یکی کشتی بی لنگر کرد
آسمان خرمن امید مرا — ز یکی صاعقه خاکستر کرد
چه حکایت کنم از ساقی بخت — که چه‌خونابه‌دراین ساغر کرد
مادرم بال و پرم بود و شکست — مرغ ، پرواز ببال و پر کرد

من سیه روز نبودم ز ازل
هرچه‌کرد این فلك اخضر کرد

شکایت پیرزن

روز شکار ، پیر زنی با قباد گفت
کز آتش فساد تو جز دود آه نیست
روزی بیا بکلبهٔ ما از ره شکار
تحقیق حال گوشه نشینان گناه نیست
هنگام چاشت ، سفرهٔ بی‌نان ما ببین
تا بنگری که نام ونشان از رفاه نیست
دزدم لحاف برد و شبان گاو پس نداد
دیگر بکشور تو امان و پناه نیست
از تشنگی ، کدو بنم امسال خشك شد
آب قنات بردی و آبی بچاه نیست
سنگینی خراج ، بما عرصه تنگ کرد
گندم توراست ، حاصل ما غیر کاه نیست

1- یم - دریا.

در دامن تو دیده جز آلودگی ندید
برعیب های روشن خویشت نگاه نیست
حکم دروغ دادی و گفتی حقیقت است
کار تباه کردی و گفتی تباه نیست
صد جور دیدم از سگ ودربان بدر گهت
جز سفله وبخیل در این بارگاه نیست
ویرانه شد ز ظلم تو هر مسکن و دهی
یغماگراست چون توکسی، پادشاه نیست
مردی در آنزمان که شدی‌صید گرگ آز
از بهر مرده‌حاجت تخت وکلاه نیست
یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی
یك مرد رزمجوی ، ترا درسپاه نیست
جمعی سیاه‌روز سیه کاری تواند
باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
مزدور خفته را ندهد مزد هیچکس
میدان همت است جهان، خوابگاه نیست
تقویم عمر ماست جهان، هرچه میکنیم
بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست
سختی‌کشی‌ز دهر چو سختی دهی بخلق
در کیفر فلك غلط و اشتباه نیست

گرگ و سگ

پیام داد سگ گله را شبی گرگی
که صبحدم بره بفرست ، میهمان دارم
مرا بخشم میاور، که گرگ بدخشم است
درون تیره و دندان خونفشان دارم
جواب داد : مرا با تو آشنائی نیست
که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم
من از برای خور وخواب تن‌نپروردم
همیشه جان بکف و سر برآستان دارم

مرا گران بخریدند ، تا بکار آیم
نه آنکه کارچوشدسخت، سر گران دارم
مرا قلاده بگردن بود ، پلاس به‌پشت
چه انتظار از این بیش ز آسمان دارم
عنان نفس ندادم چو غافلان از دست
کنون بدست توانا دو صد عنان دارم
گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی
زخود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
هراس نیست مرا هیچگه ز حملهٔ گرگ
هراس کم دلی برهٔ جبان دارم
هزار بار گریزاندمت بدره و کوه
هزارها سخن از عهد باستان دارم
شبان بجرأت و تدبیرم آفرینها خواند
من این قلادهٔ سیمین از آنزمان دارم
رفیق دزد نگردم بحیله و تلبیس
که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم
درستکارم و هرگز نمانده ام بیکار
شبان گرم نبرد ، پاس کاروان دارم
مرا نکشته ، باغل درون نخواهی شد
دهان من نتوان دوخت ، تادهان دارم
جفای گرگ مرا تازگی نداشت، هنوز
سه زخم کهنه به پهلو و پشت وران دارم
دو سال پیش بدندان دم تو برکندم
کنون ز گوش گذشتی ـ چنین گمان دارم
دکان کید برو جای دیگری بگشای
فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

احسان بی‌ثمر

بارید ابر بر گل پژمرده ای و گفت
کز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم

از بهر شستن رخ پاکیزه ات ز گرد
بگرفتم آب پاك ز دریا و تاختم
خندید گل که دیر شد این بخشش وعطا
رخساره ای نماند ، ز گرما گداختم
ناسازگاری از فلك آمد و گرنه من
با خاك خوی کردم و باخار ساختم
ننواخت هیچگاه مرا ، گرچه بی‌دریغ
هر زیر و بم که گفت قضا ، من نواختم
تا خیمهٔ وجود من افراشت بخت گفت
کز بهر واژگون شدنش بر فراختم
دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست
کز طاق وجفت آنچه مرا بود باختم
منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا
من با یکی نظاره جهان را شناختم

نشان آزادگی

بسوزنی ز ره شکوه گفت پیرهنی
ببین زجور توما را چه زخمها بتن است
همیشه کار تو سوراخ کردن دلهاست
هماره فکر تو، بر پهلوئی فروشدن است
بگفت گره و رفتار من نداری دوست
برو بگوی بدرزی که رهنمای من است
وگرنه بی‌سبب از دست من چه مینالی
ندیده زحمت سوزن کدام پیرهن است ؟
اگر بخار وخسی فتنه ای رسد دردشت
گناه داس وتبر نیست، جرم خارکن است
زمن چگونه ترا پاره گشت پهلو و دل
خود آگهی که مرا پیشه، پاره دوختن است
چه رنجها که برم بهر خرقه دوختنی
چه وصله‌ها که زمن بر لحاف پیرزن است

بدان هوس که تن این و آن بیارایم
مرا وظیفهٔ دیرینه ، ساده زیستن است
ز در شکستن و خم گشتنم نیامد عار
چراکه عادت من با زمانه ساختن است
شعار من ز بس آزادگی و نیک دلی
بقدر خلق فزودن، زخویش کاستن است
همیشه دوختنم کار و خویش عریانم
بغیر من که تهی ازخیال خویشتن است؟
یکی نباخته ، ایدوست ! دیگری نبرد
جهان وکارجهان همچو نرد باختن است
بباید آنکه شود بزم زندگی روشن
نصیب شمع، مپرس ازچه‌روی سوختن است
هرآن قماش که از سوزنی جفا نکشد
عبث در آرزوی همنشینی بدن است
میان صورت و معنی بسی تفاوتهاست
فرشته را بتصور مگوی اهرمن است
هزار نکته زباران و برف میگوید
شکوفه ای که بفصل بهار در چمن است
هم ازتحمل گرما و قرن ها سختی است
اگر گهر به بدخش وعقیق دریمن است

کارگاه حریر

به کرم پیله شنیدم که طعنه زد حلزون
که کارکردن بی‌مزد ، عمر باختن است
پی هلاك خود ای بیخبر چه میکوشی
هرآنچه‌ریشته‌ای، عاقبت تراکفن است
بدست جهل به بنیاد خویش تیشه زدن
دوچشم بستن‌ودرچاه‌سر نگون شدن است
چو ما، برو درو دیوار خانه محکم کن
مگرد ایمن وفارغ، زمانه راهزن است

بگفت قدر کسی را نکاست سعی و عمل
خیال پرورش تن ، زقدر کاستن است
بخدمت دگران دل چگونه خواهد داد
کسی که همچو تو دایم بفکر خویشتن است
بدیگ حادثه ، روزی گرم بجوشانند
شگفت نیست که مرگ از قفای زیستن است
بروز مرگم اگر پیله، گور گشت و کفن
بوقت زندگیم، خوابگاه و پیرهن است
مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم
بهر بساط که ابریشمی است، کار من است
ز جانفشانی و خون خوردن قبیلهٔ ماست
پرند و دیبهٔ گلرنگ هر که را بتن است

نامه ای به نوشیروان

بزرگمهر بنوشیروان نوشت که خلق
زشاه خواهش امنیت و رفاه کنند
شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند
چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند
چرا کنند کم از دسترنج مسکینان
چرا به مظلمه افزون بمال و جاه کنند
چو کجروی تو، نپویند دیگران ره راست
چو یك خطا زتو بینند، صدگناه کنند
بلشکر خرد و رای و عدل و علم گرای
سپاه اهرمن، اندیشه زین سپاه کنند
جواب نامهٔ مظلوم را تو خویش فرست
بسا بود که دبیرانت اشتباه کنند
زمام کار بدست تو چون سپرد سپهر
بکار خلق چرا دیگران نگاه کنند
اگر بدفتر حکام ننگری یك روز
هزار دفتر انصاف را سیاه کنند

اگر که قاضی و مفتی شوند سفله و دزد
دروغگو و بداندیش را گواه کنند
بسمع شه نرسانند حاسدان قوی
تظلمی که ضعیفان دادخواه کنند
بپوش چشم ز پندار و عجب کاین دو شریك
بر آن سرند که تا فرصتی تباه کنند
چو جای خود نشناسی، بحیله مدعیان
ترا ز اوج بلندی بقعر چاه کنند
بترس ز آه ستمدیدگان که در دل شب
نشسته اند که نفرین بپادشاه کنند
از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی
بیك اشاره دوصد کوه را چو کاه کنند
سند بدست سیه روزگار ظلم، بس است
صحیفه‌ای که در آن ثبت اشك و آه کنند
چو شاه جور کند، خلق درامید نجات
همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند
هزار دزد کمین کرده‌اند بر سر راه
چنان مباش که برموکب تو راه کنند
مخسب، تا که نپیچاند آسمانت گوش
چنین معامله را بهر انتباه کنند
تو کیمیای بزرگی بجوی، بی‌خبران
بهل که قصه ز خاصیت گیاه کنند

این قطعه را برای سنگ مزار خودم سروده‌ام

اینکه خاك سیهش بالین است
اختر چرخ ادب، پروین است
گرچه جز تلخی از ایام ندید
هر چه خواهی سخنش شیرین است
صاحب آنهمه گفتار، امروز
سائل فاتحه و یاسین است
دوستان به که ز وی یاد کنند
دل بی دوست، دلی غمگین است
خاك در دیده بسی جانفرساست
سنگ برسینه بسی سنگین است
بیند این بستر و عبرت گیرد
هر که را چشم حقیقت بین است
هر که باشی و زهر جا برسی
آخرین منزل هستی این است

آدمی هرچه توانگر باشد
چون بدین نقطه رسد، مسکین است

اندر آنجا که قضا حمله کند
چاره تسلیم و ادب تمکین است

زادن و کشتن و پنهان کردن
دهر را رسم و ره دیرین است

خرم آنکس که در این محنت گاه
خاطری را سبب تسکین است

شهریار
محمد حسین
۱۳۲۴
هجری قمری

سرود آبشار

چون خواب نوشین یاد دارم ماهتابی
روشن تر از روز سپید کامکاران
ییلاق بود و آبشار و جنگل و کوه
دنیای شب از پرتو مه نورباران
لطف هوا چندان که گفتی الفتی داشت
خاموشی شب با خروش آبشاران
در گوش دل افسانهٔ آفاق می‌گفت
دلکش سرود آبشار از کوهساران
آویخته گل از فراز شاخ گلبن
چونانکه از گوش عروسان گوشواران
برداشته از شاخساران لحن داوود
هرسو هزار آوا هزاران در هزاران
هنگامهٔ عشق و نشاط نو جوانی
هنگام گلگشت و بساط نوبهاران
لب بر لب نی بر سر سنگی نشستم
سر کرد نی با من نوای غمگساران
تا دختر دهقان برون از خانه بشتافت
چون لاله ای افروخته بر سبزه زاران
چون غنچه درچادر نمازی سرخ ودلکش
میشد سبو در کف بطرف چشمه ساران
چشمك زنان بر من گل چادر نمازش
چون دیدهٔ اختر که بر اختر شماران
رفتم لب جو با نیاز تشنه کامی
همچون گدا بر خوان ناز شهریاران

من از نهیب عشق او لرزنده چون بید
او رسته چون سرو از کنار جویباران
رخسارهٔ او از جمال کبریائی
پرتو فکن بر شیوهٔ آئینه داران
افشاند گیسو چون ملك در حال پرواز
یا پرچمی زرین بدست شهسواران(!)
عرض نیاز خویش کردم نازنین را
وز یأس وامیدم دلی چون بیقراران
لیکن به لبخندی که بودش حاکی‌ازمهر
بگشودم از دل عقده چون امیدواران
با ساعدی سیمین سبو در دست من داد
چون سیمبرساقی که‌ساغربر(!)خماران
نوشیدم آب و تشنه تر گردیدم آری
سیری کجا و جام وصل گلعذاران
حالی نه آن حالم بجا و نی جوانی
چون‌نخل‌بی‌برگ وبرم درشوره زاران
سر زیر پر کرده ، ز باران حوادث
دربر گرفته زانوان، چون سوکواران
نه دست تا آویزم از دامان دلبر
نه پای تا بگریزم از بیداد یاران
باری به تلخی روزگاری می‌گذارم
آوخ از آن نوشین و دلکش روزگاران

زندان زندگی

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم
روزی سراغ وقت من‌آئی که نیستم
در آستان مرگ که زندان زندگیست
تهمت بخویشتن نتوان زد که زیستم
پیداست ازگلاب سرشکم که من چو گل
یکروز خنده کردم و عمری گریستم

طی‌شد دو بیست سالم وانگار کن دویست
چون بخت وکام نیست چه سود از دویستم
گوهرشناس نیست دراین‌شهر، شهریار
من در صف خزف چه بگویم که چیستم

بازار شوق

یادآنکه جز بروی منش دیده وا نبود
وان سست عهد جزسری از ما سوا نبود
امروز در میانه کدورت نهاده پای
آن روز درمیان من و دوست جا نبود
کس دل نمیدهد به حبیبی که بی‌وفاست
اول حبیب من بخدا بی وفا نبود
دل باامید وصل‌بجان خواست درد عشق
آن روز درد عشق چنین بی دوا نبود
تا آشنای ما سر بیگانگان نداشت
غم با دل رمیدهٔ ما آشنا نبود
ازمن گذشت و من هم از او بگذرم ولی
با چون منی بغیر محبت روا نبود
دوشم نخفت دیده ببالین دل ولی
مسکین دلم بزحمت مردم رضا نبود
اکنون بکودکی که نبودم اسیر عشق
افسوس میخورم که دلم با خدا نبود
گر نای دل نبود و دم آه سرد ما
بازار شوق و گرمی شور و نوا نبود
سوزی نداشت شعر دل انگیز شهریار
گر همره ترانهٔ ساز صبا نبود

نی محزون

امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی

کاهش جان تو من دارم و من میدانم
که تو از دوری خورشید چها می‌بینی
تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی بسر بالینی
هرشب‌ازحسرت ماهی‌من‌ویکدامن‌اشك
تو هم ای دامن مهتاب ! پراز پروینی
همه در چشمهٔ مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه توهم ازطالع من غمگینی
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که تــوام آینهٔ بخت غبار آگینی
باغبان خار ندامت بجگر می‌شکند
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه ز هجران لب شیرینی
توچنین خانه‌کن و دلشکن ای‌بادخزان
گرخود انصاف کنی (!) مستحق‌نفرینی
کی‌براین کلبهٔ طوفانزده سرخواهی‌زد
ای پرستو کــه پیام آور فروردینی
شهریارا اگــر آئین محبت باشد
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی

کاش یارب

در دیاری‌که در او نیست‌کسی‌یارکسی
کاش یارب که نیفتد بکسی کار کسی
هر کس آزار من زار پسندید ولی
نپسندید دل زار من آزار کسی
آخرش محنت جــانکاه بچاه اندازد
هرکه چون ماه برافروخت شب‌تارکسی
سودش‌این‌بس که بهیچش نفروشندچومن
هرکه باقیمت جان بود خریدار کسی

سود بازار محبت همه آه سرد است
تا نکوشید پی گـرمی بازار کسی
من بیبیداری‌ازاین‌خواب چه‌سنجم‌که بود
بخت خوابیدهٔ کس دولت بیدار کسی
غیر آزار ندیدم چـو گرفتارم دید
کس مبادا چو من زار گرفتار کسی
تاشدم خوار تو رشکم بعزیزان آید
بارالها که عزیزی نشود خوار کسی
آنکه خاطرهوس عشق و وفا دارد ازاو
بهوس هردوسه روزی‌است هوادار کسی
لطف حق یار کسی باد که در دورهٔ ما
نشود یار کسی تا نشود بار کسی
گر کسی را نفکندیم بسر سایه چو گل
شکر ایزد که نبودیم بپا خار کسی
شهریارا سر من زیر پـی کاخ ستم
به که بر سر فتدم سایـهٔ دیوار کسی

دکتر حریری
علی اصغر
۱۳۲۴
هجری قمری

دخترك خياط

ای کاش کـه آن دخترك درزی وحشی
دیـروز در آن انجمن انس نبودی
یا شرم نهادی و بـه شوخی گرویدی
گفتی و غزل خواندی و آواز سرودی
با من بنشستی و بمن عهد ببستی
وز خاطر من زنگ ملالت بزدودی
دل دادی و دل بردی و دل باز گرفتی
چندان که فغان کردمی، از من نشنودی
بندم بنهادی و بزنجیر کشیدی
وز چشم مـرا چشمهٔ خوناب گشودی
چندان بعذابم بفشردی ، که بـه آخر
چـون تار نخم لاغر و باریك نمودی
آنگه بگرفتی کـه ز سوزن گـذراند
تـابیدی و رشتـی و بـانگشت بسودی
از سوزن او بـر نگذشتی نـخ سرکش
بر گشتی و بر سرکشی خویش فزودی
پس یك دو سه بارش بدهن بردی و هربار
آن نخ ـ که منم ـ از دو لبش بوسه ربودی

مرگ یار مسلول

رنجی که جانم از غم آن خون جگر کشید
نشنیده‌ام که جانی از آن بیشتر کشید

مهلت نداد چرخ که او را ببر کشم
من حسرتش کشیدم و گورش ببر کشید

از عمر در شکنجه و با مرگ در جدال
عمری عذاب و رنج ز درد جگر کشید

بگداخت همچو شمع تن نازنین او
از سوزش تبی که تنش در شرر کشید

بنشست گرد مرگ بروی پریده رنگ
گفتی که ابر هاله بگرد قمر کشید

بگشاد چشم تا نظری بنگرد مرا
مرگش امان نداد و قلم بر نظر کشید

زین در به آن در ازپی درمان شدم، ولی
داغش اجل بجان من در بدر کشید

گفتم که ناز آن بدن نازنین کشم
خاکم بسر که ناز ورا خاك بر کشید

پیچیده شد بپردهٔ ماتم سرای من
تا رخت ازین سرا بسرای دگر کشید

گیتی چوشب بدیدهٔ من تیره گشت و تار
زان واپسین دمی که بگاه سحر کشید

با جمله دانش من و چندان دوای درد
دردا که یار جام اجل را بسر کشید

پادشاه!

پادشاها کشور جم پیر شد وز دور چرخ
آنچنان فرسود کزدشمن ورا زنهار نیست

چارهٔ این مادر پیر این زمان دردست تست
ملك پیرازسر جوان کردن، ترا دشوار نیست

هیچ بیماری نگردد زود تسلیم اجل
گر طبیبان ورا رأی و خرد بیمار نیست

پادشاها ! کارمند از کاردانان برگزین
خانه کی روئین بود گر پی‌فکن معمار نیست

کاردان مستور ماند چون کند نادان ظهور
زآنکه نادان شادمان ازجلوهٔ هشیار نیست
دردایران گرزمن پرسی، مرا رای‌این‌بود
کاندر آنجا کارها در دست اهل کار نیست
کاردانانند از اولاد ایران بی شمار
لیك ازایشان نامی اندر دفتروطومار نیست
فی‌المثل من بنده در پاریس بی‌نام و نشان
آن‌چنانم کز وجودم در وطن آثار نیست
سالها عمرم هدر شد در ره کسب علوم
درهمه ایران شها همسنگ من بسیار نیست
یکتن از اهل سفارت آگهی از من نداشت
درسفارتخانه ـ شاها! فضل را مقدار نیست
من‌که روشن بین و دانایم مرا آنجا چکار
مرد روشن‌بین ودانارا بدان در، بار نیست
دزد نه،کژنه، یهودی نه، دغل نه،هرزه نه
زشتیم اندیشه و نامردیم کردار نیست
در زمان چون تو شاهی‌کارسنج و کار دان
ملك‌ایران بی‌نیازازچون منی ناچار نیست
بارگاه ملك شاها ! از پلیدان پاك دار
آستان کعبه جای لاشهٔ مردار نیست
ملك ایران را بجز رأی شهنشاه جوان
چارهٔ آزادی از این وضع ناهنجار نیست

فرزاد
مسعود
۱۳۲۴
هجری قمری

برمرگ صادق هدایت

سرگشته در این مرحله چون گوی بماندیم
زان سوی نرفتیم وازاین سوی بماندیم
تو آب روان بودی و رفتی سوی دریا
ما سنگ و کلوخیم ، ته جوی بماندیم
چون باد توزی کشورجان رفتی آزاد
ما خاك صفت بر سر این کوی بماندیم
زنجیر علایق را چون شیر گسستی
ما، مور منش، بستهٔ یك موی بماندیم
صد خوان هنر چیدی وما گرسنه طبعان
بعد از تو پی رنگ و پی بوی بماندیم
شایستهٔ همراهی سیمرغ مگس نیست
ماندن حد ما بود، از آنروی بماندیم
نشناخته قدر گهرت عمری ، ناچار
از دیده گهربار ـ گهر جوی بماندیم

بیحاصلی

چه سود ازشمع فکرت سوختنها بدان ، بزم خرد افروختنها؟
گزیدن سوزن کلك و نخ سطر هنر را جامهٔ نو دوختنها؟
فراوان صرف کردن نقد هستی بجایش نقد درد اندوختنها؟
به‌قرصی نان جو محتاج بودن ولیکن آبرو نفروختنها؟
بتلخی بگذراندن روزگاران ولیکن تجربت ناموختنها؟
چه‌چاره ـ گر خدا کاری نسازد
بغیر از ساختنها، سوختنها؟

برسر آنم که..

بسته است این در، دلا، باید دردیگرزدن
ور نباشد آن میسر، دست غم بر سر زدن
زین‌سرای مرده‌جانان سربرون‌ناید، مکن
حلقه‌آزاری و‌بس‌کن حلقه براین در زدن
ساخت باید مرغ را با خستگیهای قفس
خسته‌ترخواهد شد ازبیهوده بال و‌پر زدن
دل ز خیل غم ندارد باك لیك ای منكران
تابه‌کی تنها توان برقلب این لشکر زدن؟
وای آن‌غواص‌واژون‌بخت نابخرد،که‌خواست
غوطه در دریای پرآشوب بی گوهر زدن
گرچه‌پیروخسته شد رهرو،زگمراهی‌نرست
نك چه سود از تهمت اضلال بر رهبر زدن؟
جز سخن نشناس بد باطن کرا یارا بود
بی محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن؟
پیش ازینم حاصل از می‌ذوق بودوحال بود
این زمان بدمستی‌است وسنگ برساغر زدن
یك ورق کان خوش بود دردفتروقتم نماند
آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن
دست در دامان دیگر بایدم زد بی گمان
ور نباشد آن میسر ، دست غم برسر زدن

سرمد
صادق
۱۳۲۵
هجری قمری

ایکاش

ایکاش غم و بلا فـزون گردد		تا کاخ فساد واژگون گردد
این بام شکسته‌ای که ما داریم		بی‌سایهٔ سقف و بی ستون گردد
هرچند غم و بلا فزون ماراست		ایکاش فزونتر از فزون گردد
تـا وارهد از زبونـی ایرانی		ایکاش زبونتر از زبون گردد
نفرین من از دعـا کنونت به		کایندهٔ تو ، به از کنون گردد
یك روز قرین غم شدن اولی		کاندوه تو محنت قرون گردد

حدیث عاشق

نخوانده درس محبت کجا خبر دارد
که عاشق ازمی‌و مستی چه درنظر دارد
حدیث عشق نگردد کهن که سال بسال
بهار حسن تو گلهای تازه تر دارد
توان ز صبح بناگوشت احتمالی داد
که شام عاشق افسرده هم سحر دارد
حدیث وصل تو شرطی نداشت بهر رقیب
کنون که نوبت ما شد هزار اگر دارد
بعشق کوی تو دم میزدم که پیر خرد
شنید و گفت از این ره مرو خطر دارد
متاع زهدکساد است گو بزاهد شهر
دکان گشاید اگر مـایهٔ دگر دارد

***

گمان سود زسودای دل مبر سرمد
که‌این معامله‌ازهرجهت ضرر دارد

بخش چهارم

شعرای ربع دوم قرن چهاردهم

۱۳۵۰ - ۱۳۲۵

هجری قمری

دکتر علی آبادی
محمد حسین
۱۳۲۷
هجری قمری

جامهٔ معشوق

ای جوان سر کش بی اعتنا — سخت غافل ماندی از پیراهنت
اندکی آهسته تر بردار پا — نازنین دستی گرفته دامنت

نی چنین باشد که بهر پیکری — طرفه خیاطی لباسی دوخته است
در دل این پنبه زیبا دختری — از سر عشق آتشی افروخته است

میگرفت اندازه و میگفت آه — که فزون ز اندازه کردم رای تو
کاشکی کوته نیاید هیچگاه — تاروپود عشق بر بالای تو

چون برید این جامه گفت ای مهربان — گر ببری آخر از من چون کنم؟
ور شوم من پیرو تو مانی جوان — با دل سرد تو چون افسون کنم؟

سوزنی بگرفت و گفت البته دوخت — جامه را باید که زیب و فر دهد
تابداند یارمن کان دل که سوخت — عشق را آرایشی دیگر دهد

نخ بسوزن کرد و برخواند این غزل — کاش دلها را بهم میدوختند
یا ز خیاطی استاد ازل — عاشقان این کار می‌آموختند

جای سوزن هر یکی در جامه‌ات — شاهد هنگامه‌ای از جان اوست
با خبر سازم ز یك هنگامه ات — تا ببینی جلوه‌ای از جان دوست

گفت کاش اینجا بیائی ای جوان — تا بیازارم بنوك سوزنت
با محبت ، بی عداوت ، نی چنان — که خدا نا کرده خون ریزد تنت

رنجه گردی، دست من گیری بدست
پس بخندم وز تو پرسم گر بد است
«سوختم» گوئی و از خود رانیم
خود تو از بهر چه میسوزانیم؟

رنج دید و خستگی برد و نخفت
چون بپای آورد کار خویش گفت
تا بدوزد جامه ای در حد تو
چشم و دست من فدای قد تو

از برت او رفت و جامه در برت
برتنت عشق است اگر رفت از سرت
همچو عطر ازمشك تر برجای ماند
شد هنرمند و هنر بر جای ماند

با زبان بی زبانی پیرهن
وه که احوال تو چون خواهد شدن
با تو دارد روز و شب راز و نیاز
گر برون افتد کنون از پرده راز

صبح چون بر خاستی باد سحر
جامه گوید ای نسیم آرامتر
بی محابا سوی تو گر بگذرد
نازك اندام است و سرما میخورد

گر شتابی از تو پرسد: داشتی
شهر آشفته است؟ یا بگذاشتی
کاروانی آمده از کشوری؟
وعده‌ای در گوشه‌ای با دختری؟

ای تمنای دل، ای آرام جان!
داروی درد و بلای ناگهان
هیچ میدانی که محبوب منی؟
دوست بد دشمن خوب منی؟

در تو آویزم بدینسان تا دهم
ماند این حسرت ز قد کوتهم
بوسه‌ها بر سینه و بازوی تو
که نیارم بوسه زد بر روی تو

گرچه نزدیك توام دوری ز من
عقل را باور نیاید این سخن
از تو بیزاری و از من اشتیاق
سوختن در وصل دلدار از فراق

چون ببینند با رفیقان گویدت
نیستی گل پس چرا می بویدت
وه چه زیبائی میان دوستان
بی تو او را ناخوش آید بوستان

گر بداند زحمت جانکاه تو
لال گردد دشمن بد خواه تو
گوید این کفر است استغفار کن
میشوی بیمار کمتر کار کن

کار کن آنسان که از رنجت شود   زشت زیبا، بد نکو، ناپاك پاك
گر بحق رفتی بفرمانت رود   نور و ظلمت آب وآتش باد و خاك

سر چو بر بالین نهادی وقت‌خواب   شامگه آرام و دور از روشنی
نرم نرمك جامه در هر پیچ و تاب   گویدت : دیدی در آغوش منی ؟

خاکستر

بنگر آن حوری سیاه و سپید   نه همه پاك جسم او نه پلید
ساخته در وجود خویش پدید   نیمه ای یأس و نیمه‌ای امید
آتش او را قرین و هم بستر
همسر خاك و نام خاکستر

همه شب در کنار یار نخفت   نازنین را زچشم بد بنهفت
چون ز آتش یکی سخن نشنفت   بامدادان باو چنین میگفت
بس حقیرم مبین و تند مرو
اندکی سرگذشت من بشنو

من درخت تناوری بودم   رایت سایه گستری بودم
برسر باغی افسری بودم   در میان سران سری بودم
تن بآزار ناکسی دادم
بخیالی ز پا در افتادم

روستائی پیر خیره سری   بمن افکند پرطمع نظری
در تمنای سود مختصری   رفت و آورد داسی و تبری
ساقه‌ام خست و ریشه‌ام بر کند
بی تأمل مرا بخاك افکند

ناتوان و زبون از آن دستان   چند ماه بهار در بستان
اوفتادم بخاك چون مستان   تابش آفتاب تابستان
همچو کبریت خشك ساخت تنم
برنیامد فغان ز من که منم

مهر را بازمین چو کم شد مهر   بوستان را پرید رنگ از چهر
سرد شد خاك و تیره گشت سپهر   رفت شهریور و بیامد مهر
ابر در آسمان پائیزی
کرد آهنگ فتنه انگیزی

روستائی دوباره پیدا شد آفت جان خستهٔ ما شد
اره آمد ، تبر مهیا شد از نو آن گیرودار برپا شد

آن درخت بریده را بشکست
لیکن ازاین شکسته طرف نبست

چو نسیم خنك زکوه وزید پای خورشید در افق لرزید
دیو شب مهر باجهان ورزید دختری کو به عشق میارزید

آمد و خنده های دلکش زد
با تفنن بجانم آتش زد

آتش از هرطرف دمید و بتاخت تندترشد،گرفت،سوخت،گداخت
هیمه را اخگری فروزان ساخت شعله ها سر بآسمان افراخت

پرتوش رفت تا سپهر بلند
روشنائی بچار سوی افکند

دختری چند پاك و خوش منظر عشق در جان و شور برپیکر
سینه برجسته و میان لاغر زلف تا شانه ، شانه‌ای برسر

با لبان ظریف عنابی
بابدن های صاف سیمابی

دیدگان آسمانی و مخمور چهره ها یاسمینی و پر نور
گیسوان گلابتونی بور ساقهای سپید همچو بلور

عارض تابناك من دیدند
دور من آمدند و رقصیدند

هریك از آن بتان سیمین تن هم مرا خواست، هم رمید از من
پیش آمد که جان کند روشن دور شد تا نگیردش دامن

نه همه آشنا نه بیگانه
من از آن احتراز دیوانه

دل و جان سوخته بشیدائی باخدایان عشق و زیبائی
داشتم مجلسی تماشائی لیك دوشیزگان سودائی

خوب چون کام خویش بگرفتند
خسته گشتند و یك بیك رفتند

خواستم تا ز جای برخیزم بوالعجب فتنه ای بر انگیزم
هیچ از سرزنش نپرهیزم وندر آن دلبران در آویزم

لیك پای من از روش واماند
عشق و سوز و گداز برجاماند

نه گرفتم قرار و نـه خفتم نه بیفسردم و نه آشفتم
کام نگرفته درد بنهفتم راز دل باستارگان گفتم
ساختم بافراق و تنهائی
سوختم لیك با شکیبائی

دورهٔ شور و انقلاب گذشت شعله و دود و التهاب گـذشت
رنجها برمن خـراب گذشت همه این‌رنجهاچو خواب گذشت
شد سرا پـا وجـود من آتش
گرم و مطبوع و روشن‌و دلکش

دختری لاغر و سیه چـرده نه همه خرم و نه پژمرده
نیمه‌ای شاد و نیمـی افسرده با تنی زنده و دلی مرده
بـا دو چشم سیاه نـورانی
بـا نگاهی لطیف و روحـانی

دلپذیر و ملایـم و محبوب قدو اطوار وگفته‌ها همه خوب
در وی آرامشی پـر از آشوب راست چون آفتاب وقت غروب
تیره و روشن و بـرازنده
تازه و کهنه ، مرده و زنده

قد بر آورده و میان بسته دیده مخمور و خفته و خسته
سخت حساس و سخت وارسته بـا وقـار و متین و آهسته
آمد آنجا کنار من بنشست
برفراز سرم گرفت دو دست

گوئی آنشب براه گم شده بود وحشت اورا چو دیوره زده بود
کس بیاری وی نیـامده بـود کوشش و جستجوش بیهده بود
چون فـروغ منش بـراه آورد
از جهانـی بمـن پناه آورد

عشق در چشم و لرزه بـراندام رنگش از رخ پـریده بود تمام
اندکی نزد من گـرفت آرام غیر گـرمی نجست از من کام
میدرخشید در شب تـاریـك
نگهش زیـر ابروی باریك

گـرمی بیکران زیـانش کرد سوزش من اثـر بجانش کرد
سست و بیمار و نـاتوانش کرد الغرض عشق آنچنانش کـرد
که بدانسان‌که شرح نتوان داد
نزد من درهمان مکان جان داد

شدم از داستان او رنجور — صبر و آرام گشت از من دور
نه حرارت بجای ماند و نه نور — نه جلال و نه شوکت و نه سرور
عافیت خواستم ز خاموشی
جستم آرامش از فراموشی
درمن آثار ضعف گشت پدید — رخت بر بست از دلم امید
وان درخشنده‌جسم‌چون‌خورشید — سرد گشت و فسرده‌گشت و سپید
عاقبت از خود آمدم بستوه
نرم شد استخوانم از اندوه
اینك آرام و ساکت و سردم — بگمانت که پست و نامردم
لیك چون سر بعشق بسپردم — هستی خود فدای آن کردم
ای بسا مردمی‌که در سردیست
وی بسا اشتعال نامردی است

نامه بمادر

ای نگهدار من و سرور من — ای خداوند من، ای مادرمن!
ای ترا بهره زمن غمخواری — ای پرستار شب بیماری
ایکه ازعشق شد آب و گل تو — ایکه جان باد فدای دل تو
نامه‌ات آمد و گریانم کرد — گله های تو پریشانم کرد
اندکی نامهٔ من دیر رسید — وز تو صد نالهٔ دلگیر رسید
ناله کم کن که ندارد اسفی — گر بمیرد پسر ناخلفی
چونکه از من خبری نشنیدی — راستی از پسرت رنجیدی؟
بگمانت که چو رفتم بسفر — کردم از مادر خود صرف نظر؟
آتش الفت دیرین شد سرد — پسرت رفت و فراموشت کرد؟
شکوه از عاطفهٔ من داری؟ — جای فدای تو چه میپنداری؟
بی‌تو نزدم همه دنیا هیچ است — بازی و رقص و تماشا هیچ است
نامه گر دیر رسد حوصله کن — زمن از بهر خدا کم گله کن
که بجان از غم تو سوختهام — وزتو نازك دلی آموختهام

مرغ دریا

دل من خون شد از آسیب دنیا — عجب حالی‌است حال مرغ دریا

جهانی دارد اما این جهان نیست
که در آن از کسالتها نشان نیست

نه در کارش فریب و خود نمائی
نه درجانش غرور و از بیوفائی

بنفرینش کجا آهنگ باشد
چه کم دارد کز آن دلتنگ باشد

مناظر بهجت انگیز و نظر پاک
تن زیبنده و جان طربناک

اگر راه جهان پست و بلند است
بدانسان کو خرامد دلپسند است

حریف آفتاب و ابر در اوج
رفیق جزر ومد همبازی موج

ز دور آنجا که بر امواج خفته‌است
بچشم آید که نیلوفر شکفته است

چو برخیزد جهان زیر پر اوست
همه پهنای دریا کشور اوست

به طوفانش بیازارد نه کولاک
نه از آبش هراس آید نه ازخاک

نه ازهمسایگان مکر و اهانت
نه ازهم خانگان جور و خیانت

خیال آسوده، جان ایمن،افق باز
مجال زندگی ، یارای پرواز

بخود امیدوار ، از همگنان شاد
منیع و مستقل آزاد ، آزاد

موج

کف آورده بلب موج خروشان
عظیم وجانشکار و سرد وجوشان

کشیده سر بسوی آسمانها
تلاطم یافته از او روانها

از آشوب و تجاوز رخ نتابد
جهان برهم زند گر دست یابد

کنون در معبرش راه گذر نیست
چو باد افتد ازاو افتاده تر نیست

زنابودی بر آید تند و خودکام
بنابودی گراید پست و گم نام

پس ازاو پرسد ازیاران خردمند
که‌این هنگامه ساز ناخوش آیند

چوآمد جز بلا باخود چه آورد
چه‌باز او ماند ازآن غوغا که‌میکرد

چه‌دید ازاین‌جهان جز بیقراری
چه حاصل داشت غیراز نابکاری

چو رفت آن‌قهروآن‌سطوت‌کجارفت
بااین زشتی چرا آمد چرا رفت

دکتر رعدی
غلامعلی آذرخشی
۱۳۲۷
هجری قمری

برادر بیزبانم

من ندانم به نگاه توچه رازیست نهان
که مرآن رازتوان دیدن وگفتن نتوان
که شنیده‌است نهانی‌که درآید درچشم؟
یا که دیده‌است پدیدی‌که نیاید بزبان؟
یك جهان راز درآمیخته داری به نگاه
در دوچشم توفروخفته مگر راز جهان
چو بسویم نگری لرزم و با خود گویم
که جهانی‌است پراز راز بسویم نگران
بسکه در راز جهان خیره فروماندستم
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان

***

چه جهانی‌است جهان نگه، آنجاکه بود
از بدو نیك جهان هرچه بجویند نشان
گه از او داد پدید آید و گاهی بیداد
گه ازاو درد همی خیزد وگاهی درمان
نگه مادر پرمهر نمودی از این
نگه دشمن پرکینه نشانی از آن
گه نمایندهٔ سستی و زبونی است نگاه
گه فرستادهٔ فر و هنر و تاب و توان
زود روشن شودت از نگه بره و شیر
کاین بود برهٔ بیچاره و آن شیر ژیان
نگه بره ترا گوید بشتاب و ببند
نگه شیر ترا گوید بگریز و ممان

نه شگفت ار نگه اینگونه بود ز آنکه بود
پرتوی تافته از روزنهٔ کاخ روان
گر ز مهر آید چون مهر بتابد بر دل
ور زکین زاید در دل بخلد چون پیکان
یاد پر مهرو نگاه تو در آن روز نخست
نرود از دل من تا نرود از دل جان
چو شدم شیفتهٔ روی تو از شرم مرا
برلب آوردن آن شیفتگی بود گران
من فرومانده در اندیشه که ناگاه نگاه
جست از گوشهٔ چشم من و آمد بمیان
در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل
کرد دشوارترین کار بزودی آسان
تو بپاسخ نگهی کردی و در چشم زدن
گفتنی گفته شد و بسته شد آنکه پیمان

***

من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی
که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان
به نگاهی همه گویند بهم راز درون
وندر آن روز رسد روز سخن را پایان
به نگه نامه نویسند و بخوانند سرود
هم بخندند و بگریند و بر آرند فغان
بنگارند نشانهای نگه در دفتر
تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان
بیگمان مهر در آینده بگیرد گیتی
چیره بر اهرمن خیره سر، آید یزدان
آید آنروزجهان را فتد آن فره بچنگ
تیر هستی رسد آنروز خجسته به نشان
آفریننده برآساید و با خود گوید
تیر ما هم بنشان خورد زهی سخت‌کمان

***

در چنان روز مرا آرزوئی خواهد بود
آرزوئی که همی داردم اکنون پژمان

خواهم آندم که نگه جای سخن گیرد و من
دیده را بر شده بینم بسر تخت زبان
دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
گیرم و گویم هان داد دل خود بستان
به نگه باز نما هر چه در اندیشهٔ تست
چو زبان نگهت هست بزیر فرمان
ایکه‌ازگوش وزبان‌ناشنوا بودی و گنگ
زندگی نو کن و بستان زگذشته تاوان
با نگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس
سخن و نامه و داد وستم و سود وزیان
نام مادر به‌نگاهی بروشادم کن از آنك
مرد با انده خاموشیت آن شادروان
گوهر خود بنما تاگهری همچو ترا
بدگهر مادر گیتی نفروشد ارزان

رهی
محمد حسن معیری
۱۳۲۷
هجری قمری

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. ________ Book No. ________

Vol. ____________ Copy ____________

Accession No. ____________

743/	21/1/64		
733/	6/2/64		
733/	12/4/64		

اقتباس ازترانه های بلیتیس

راز شب

شب چو بوسیدم لب گلگون او — گشت لرزان قامت موزون او
زیر گیسو کرد پنهان روی خویش — ماه را پوشید با گیسوی خویش
گفتمش ای روی تو صبح امید — در دل شب بوسهٔ ما را که دید ؟
قصه پردازی دراین صحرا نبود — چشم غمازی بسوی ما نبود
غنچهٔ خاموش او چون گل شکفت — برمن ازحیرت نگاهی کرد و گفت
با خبر از راز ما گردید شب — بوسه‌ای دادیم و آنرا دید شب
بوسه راشب دید و بامهتاب گفت — ماه خندید و بموج آب گفت
موج دریا جانب پارو شتافت — راز ماگفت و بدیگر سوشتافت
قصه را پارو بقایق بازگفت — داستان دلکشی زان راز گفت
گفت قایق هم بقایق بان خویش — آنچه را بشنید از یاران خویش
مانده بود این‌رازگر درپیش او — دل نبود آشفته از تشویش او
لیك دردا اینجاست‌کان ناپخته مرد — با زنی آن راز را ابراز کرد
گفت بازن مرد غافل راز را — آن تهی طبل بلند آواز را
لاجرم فردا از آن راز نهفت — قصه‌گویان قصه ها خواهند گفت
زن بغمازی دهان وا میکند — راز را چون روز افشا میکند

دشمن و دوست

دیگران از صدمهٔ اعدا همی نالند و من
از جفای دوستان گریم چو ابر بهمنی
سست عهد وسردمهرند این رفیقان همچوگل
ضایع آن عمری که با این سست‌عهدان سر کنی

دوستان را می‌نپاید الفت و یاری ، ولیك
دشمنان را همچنان برجاست کیدو ریمنی
کاش بودندی بگیتی استوار و دیر پای
دوستان دردوستی، چون دشمنان دردشمنی

نیروی اشك

عزم وداع کرد جوانی بروستای
در تیره شامی از بر خورشید طلعتی
طبع هوا دژم بد و چرخ از فراز ابر
همچون حباب دردل دریای ظلمتی
زن گفت باجوان که‌ازین ابر فتنه زای
ترسم رسد بگلبن حسن تو آفتی
دراین شب سیه‌که فرو مرده شمع ماه
ای مه چراغ کلبهٔ من باش ساعتی
لیکن جوان زجنبش طوفان نداشت‌باك
دریا دلان ز موج ندارند دهشتی
برخاست تابرون بنهدپای ازآن سرای
کاو را دگر نبود مجال اقامتی
سرو روان چو عزم جوان استوار دید
افراخت قامتی که عیان شد قیامتی
برچهریاردوخت بحسرت دوچشم‌خویش
چون مفلس گرسنه بخوان ضیافتی
بایك نگاه کرد بیان شرح اشتیاق
بی آنکه از زبان بکشد بار منتی
چون گوهری که‌غلطد برصفحه ای زسیم
غلطان بسیمگون رخ وی اشك حسرتی
زان قطرهٔ سرشك فرو ماند پای مرد
یکسر ز دست رفت اگرش بود طاقتی
این‌طرفه‌بین که‌سیل خروشان دراو نداشت
چندان اثر که قطرهٔ اشك محبتی

راز خوشدلی

حادثات فلکی چون نه بدست من و تست
رنجه از غم چه کنی جان و تن خویشتنا؟

مردم دانا، انده نخورد بهر دو کار:
آنچه خواهد شدنا وانچه نخواهدشدنا

زلف یار

ای مشك سوده گیسوی آن سیمگون تنی
یا خرمن عبیری، یا بار سوسنی؟

سوسن نه ای، که برسر خورشید افسری
گیسو نه ای، که بر تن گلبرگ جوشنی

زنجیر حلقه حلقهٔ آن فتنه گستری
شمشاد سایه گستر آن تازه گلشنی

بستی بشب ره من، مانا که شبروی
بردی ز ره دل من، مانا که رهزنی

گه در پناه عارض آن مشتری رخی
گه در کنار ساعد آن پرنیان تنی

گرماه وزهره، شب بجهان سایه افکند
تو روز وشب، بزهره ومه سایه افکنی

دلخواه و دلفریبی، دلبند و دلبری
پرتاب و پرشکنجی، پر مکر و پرفنی

دامی تو یا کمند، ندانم براستی
دانم همی که آفت جان و دل منی

از فتنه ات سیاه بود صبح روشنم
ای تیره شب که فتنه بر آن ماه روشنی

همرنگ روزگار منی، ای سیاه فام
مانند روزگار مرا نیز دشمنی

ای خرمن بنفشه و ای تودهٔ عبیر
ما را بجانگدازی چون برق خرمنی

ابر سیه نه ای ز چه پوشی عذار ماه
دست رهی نه ای، زچه او را بگردنی ؟!

راز داری

خویشتن داری و خموشی را — هوشمندان حصار جان دانند
گر زیان بینی ، از زبان بینی — ورزبون گردی، از زبان دانند
راز دل پیش دوستان مگشای — گر نخواهی که دشمنان دانند

همت مردانه

در دام حادثات ، ز کس یاوری مجوی
بگشا گره بهمت مشکل گشای خویش
سعی طبیب موجب درمان درد نیست
ازخود طلب دوای دل مبتلای خویش
برعزم خویش تکیه کن ارسالك رهی
واماند ، آنکه تکیه کند برعصای خویش
گفت آهوئی بشیر سگی در شکار گاه
چون گرم پویه دیدش، اندرقفای خویش
کای خیره سر ! بگرد سمندم نمیرسی
رانی وگرچو برق، بتك باد پای خویش
چون من پی رهائی خود میکنم تلاش
لیکن تو بهر خاطر فرمانروای خویش
با من کجا بپویه برابر شوی از آنك
تو بهر غیرپوئی و من از برای خویش

آتش خاموش

نه دل مفتون دلبندی ، نه جان مدهوش دلخواهی
نه برمژگان من اشکی ، نه برلبهای من آهی
نه جان بی نصیبم را پیامی از دلارامی
نه شام بی فروغم را نشانی از سحرگاهی

نیابد محفلم گرمی ، نه از شمعی ، نه از جمعی
ندارد خاطرم الفت ، نه با مهری نه با ماهی
بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
ببخت واژگون باشد اگر خندان شوم گاهی
کیم من؟ - آرزوگم کرده ای تنها و سرگردان
نه‌آرامی، نه امیدی ، نه همدردی ، نه همراهی
گهی افتان و خیزان چون غباری در بیابانی
گهی‌خاموش‌وحیران، چون‌نگاهی بر‌نظرگاهی
رهی! تا چند سوزم در دل شب ها چو کوکبها
باقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی

ریزش موی سر

رهی بگونهٔ چون لاله برگ غره مباش
که روزگارش ، چون شنبلید گرداند
گرت بفر جوانی امیدواری هاست
جهان پیر ترا نا امید گرداند
گر از دمیدن موی سپید ، بر سرخلق
زمانه آیت پیری پدید گرداند
دریغ و درد که موئی نماندبر سر من
که روزگار به پیری سپید گرداند

بنفشهٔ سخنگوی

بنفشه زلف من ای سروقد نسرین تن
که نیست چون سرزلفت بنفشه و سوسن
بنفشه زی تو فرستادم و خجل ماندم
که‌گل کسی نفرستد بهدیه زی گلشن
بنفشه گرچه دلاویز و عنبر آمیز است
خجل‌شود بر‌آن زلف همچو مشك ختن
چوگیسوی توندارد بنفشه حلقه وتاب
چو طرهٔ تو ندارد بنفشه چین و شکن

گل و بنفشه چو زلف و رخت برنگ و ببوی
کجاست؟ـ ای رخ و زلفت گل و بنفشهٔ من
بجعد آن نکند کاروان دل منزل
بشاخ این نکند شاهباز جان مسکن
بنفشه در بر مویت فکنده سر در جیب
گـل از نظارهٔ رویت دریده پیراهن
که عارض تو بود از شکوفه یك خروار
که طرهٔ تو بـود از بنفشه یك خرمن
بنفشه ، سایه ز خورشید افکند بر خاك
بنفشهٔ تـو بخورشید گشته سایه فکن
ترا بحسن و طراوت جز این نیارم گفت
«که از زمانه بهاری و از بهار چمن»
نهفته آهن در سنگ خاره است و ترا
درون سینهٔ چون گل دلی است از آهن
اگرچه پیش دو زلفت بنفشه بی‌قدر است
بسان قطره بدریا و سبزه در گلشن
بنفشه های مرا قدر دان که بوده شبی
بیاد موی تو مهمان آب دیدهٔ من
بنفشه های من از من ترا پیام آرند
تو گوش باش چو گل تا کند بنفشه سخن
که ای شکسته بهای بنفشه از سر زلف
دل رهی را، چون زلف خویشتن مشکن

کوکب امید

ای صبح نودمیده بناگوش کیستی ؟
وی چشمهٔ حیات لب نوش کیستی ؟
ازجلوهٔ تو، سینه چو گل چاك شد مرا
ای خرمن شکوفه ! بر و دوش کیستی ؟
همچون هلال بهر تو آغوش من تهی است
ای کوکب امید ! در آغوش کیستی ؟

مهر منیر را ، نبود جامهٔ سیاه
ای آفتاب حسن ! سیه پوش کیستی ؟
امشب کمند زلف ترا تاب دیگری است
ای فتنه ! در کمین دل و هوش کیستی ؟
ما، لاله سان زداغ تو، نوشیم خون دل
تو همچو گل، حریف قدح نوش کیستی ؟
ای عندلیب گلشن شعرو ادب ، رهی !
نالان بیاد غنچهٔ خاموش کیستی ؟

عاشق فریب

شب یار من تب است و غم سینه سوز هم
تنها نه شب درآتشم ای گل! که روزهم
ای اشك! همتی که بکشت وجود من
آتش فکنده آه و دل سینه سوز هم
گفتم که با تو شمع طرب تابناك نیست
گفتا که سیمگون می گیتی فروز هم
گفتم که بعدازآن همه دلها که سوختی
کس میخورد فریب تو ؟ گفتا هنوز هم
ای غم مگر تو یار شوی، ورنه بارهی
دل دشمن است و آن صنم دلفروز هم

نابینا وستمگر

فقیر کوری ، با گیتی آفرین ، میگفت :
که ای ز وصف تو الکن ، زبان تحسینم
به نعمتی که مرا داده ای ، هزاران شکر
که من ، نه درخور لطف و عطای چندینم
خسی، گرفت گریبان کور و با وی گفت
که تا جواب نگوئی ، ز پای ننشینم !
من، ارسپاس جهان آفرین کنم، نه شگفت
که تیزبین و قوی پنجه تر ز شاهینم

ولی ، تو کوری و ناتندرست و حاجتمند
نه چون منی ، که خداوند جاه و تمکینم
چه نعمتی است ترا ، تا بشکر آن کوشی ؟
بحیرت اندر ، از کار چون تو مسکینم
بگفت کور، کزین به، چه نعمتی خواهی؟
که روی چون تو فرومایه ای ، نمی بینم؟

کالای بی بها

سراینده ای ، پیش داننده ای
فغان کرد ، ازجور خونخواره دزد
که از نظم و نثرم ، دو گنجینه بود
ربود از سرایم ، ستمکاره دزد
بنالید مسکین: که بیچاره من
بخندید دانا : که بیچاره دزد!

شاهد افلاکی

چون زلف توام جانا ، در عین پریشانی
چون باد سحرگاهم، در بی سر و سامانی
من خاکم و من گردم، من اشکم و من دردم
تو مهری و تو نوری، تو عشقی و تو جانی
خواهم که ترا در بر ، بنشانم و بنشینم
تا آتش جانم را ، بنشینی و بنشانی
ای شاهد افلاکی ، در مستی و در پاکی
من چشم ترا مانم، تو اشك مرا مانی
در سینهٔ سوزانم ، مستوری و مهجوری !
در دیدهٔ بیدارم، پیدائی و پنهانی !
من زمزمهٔ عودم ، تو زمزمه پردازی
من سلسلهٔ موجم ، تو سلسله جنبانی
از آتش سودایت ، دارم من و دارد دل
داغی که نمی بینی ، دردی که نمیدانی

ای چشم رهی سویت، کوچشم رهی جویت؟
روی از من سر گردان، شایدکه نگردانی

اندیشهٔ باطل

درپیش بیدردان چرا، فریاد بی‌حاصل کنم؟
گر شکوه‌ای دارم زدل، با یار صاحبدل کنم
درپرده سوزم همچو گل، درسینه جوشم همچومل
من شمع رسوا نیستم، تا گریه درمحفل کنم
اول کنم اندیشه ای، تا برگزینم پیشه‌ای
آخر بیك پیمانه می، اندیشه را باطل کنم
زآنرو، ستانم جام را، آن مایهٔ آرام را
تاخویشتن را لحظه‌ای، ازخویشتن غافل کنم
ازگل شنیدم بوی او، مستانه رفتم سوی او
تاچون غبار کوی او، در کوی جان، منزل کنم
روشنگری افلاکیم، چون آفتاب از پاکیم
خاکی نیم، تاخویش را، سرگرم آب و گل کنم
غرق تمنای توام، موجی ز دریای توام
من نخل سرکش نیستم، تاخانه درساحل کنم
دانم که آن سرو سهی، ازدل ندارد آگهی
چندازغم دل چون رهی، فریاد بی‌حاصل کنم

پیغام صبح

گرشود، آن روی روشن جلوه گرهنگام صبح
پیش رخسارت، کسی برلب نیارد نام صبح
از بناگوش تو و زلف توام، آمد بیاد
چون دمیدازپردهٔ شب، روی سیمین فام صبح
نیمشب، با گریهٔ مستانه، حالی داشتم
تلخ شد عیش من، ازلبخند بی هنگام صبح
خواب را بدرود کن، کز سیمگون ساغر دمید
پرتو می، چون فروغ آفتاب از جام صبح

شست و شو در چشمهٔ خورشید کرد، از آن سبب
نور هستی بخش میبارد، ز هفت اندام صبح
گر ننوشیده است در خلوت نبید مشکبوی
از چه آید هر نفس، بوی بهشت از کام صبح؟
نا امیدی ، مژدهٔ امیدواری میدهد
گوش کن، تا بشنوی ازپیك شب پیغام صبح
معنی مرگ و حیات، ای نفس کوته بین، یکیست
نیست فرقی ، بین آغاز شب و انجام صبح
این منم، کز ناله و زاری نیاسایم دمی،
ورنه، آرامش پذیرد مرغ شب، هنگام صبح
جلوهٔ من، یکنفس چون صبح روشن بیش نیست
در شکر خندی است، فرجام من و فرجام صبح
عمر کوتاهم، رهی، در شام تنهائی گذشت
مردم و نشنیدم از خورشید روئی، نام صبح

امیرفیروزکوهی
سید کریم
۱۳۲۸
هجری قمری

در رثاء وثوق‌الدوله

رفتند راستان و یکی را بقا نماند
زایشان بجز حدیثی و نامی بجا نماند

آنانکه بود راحت خلق از وجودشان
رفتند و غیر دشمن خلق خدا نماند

بئس‌الخلف بماند ز نعم السلف ولیک[1]
خوی سلف ز شومی این اشقیا نماند

آبشخور هژبران هست و هژبر نیست
بوم و بر نیاکان ماند و نیا نماند

هست آشیان بحال خود اما هزار نیست
ماند استخوان بجای خود اما هما نماند

زان انجم فروزان در آسمان ملک
اذناب تیره مانده ولیکن ضیا نماند[2]

تنها همین نه آب، که گم شد سراب نیز
دیگر همین نه مرد، که مردمگیا نماند[3]

یك سائس خبیر ازین تنگنا نخاست
یك راعی بصیر در این روستا نماند[4]

یك گوهر از خریطهٔ اسلاف مانده بود[5]
کان هم ز دستبرد حوادث بجا نماند

یعنی وثوق دولت و دین صدر نامدار
رفت و پناه دولت و دین ملك را نماند

1- بئس‌الخلف - بد ترین جانشین - نعم‌السلف - بهترین گذشته . ۲ - اذناب دنباله‌ها وفرومایگان. ۳- مردمگیا - گیاهی که بصورت شبیه آدمیزاد است.
۴- راعی - چوپان. ۵- خریطه - کیف چرمی.

حسن‌القدر زخلق حسن بود و ایدریغ
حسن‌القدر ز فتنهٔ سوءالقضا نماند
فطنت برفت و هوش برفت و دها برفت
حکمت نماند و فضل نماند و دها نماند
از جمع فاضلان کهن مقتدی بمرد
در خیل شاعران زمن پیشوا نماند
از رستهٔ سیاست کافی الکفاة رفت
از رشتهٔ وزارت عقدالعلی نماند[1]
آن بوعلی بحکمت و آن بوالعلا بشعر
چون بوعلی فروشد وچون بوالعلا نماند
صدرالصدور بود وز صف‌النعال جست
بدرالبدور بود و در این تنگنا نماند[2]
او خاتم افاضل اسلاف بود و مرگ
آن خاتم افاضل اسلاف را نماند
او آیت صدور کرام از خدای بود
آن آیت صدور کرام از خدا نماند
او یادگار علم سلف بود نزد ما
آن یادگار علم سلف نزد ما نماند
او رفت و از خلایف او دست ملک را
قیمت نماند و قدرنماند و بها نماند
برجای او که جای جلال و کمال بود
جز چند گول عامی ناپارسا نماند
آنجاکه جز سرای حکیم حسیب نیست
غیر از جهول بی حسب ناسزا نماند[3]
خوشید بحر و غیر زبد برکران نریخت
پاشید کوه و غیر صدا در فضا نماند[4]
دردا که هر چه عارف عامی‌نواز مرد
آوخ که غیر عامی عارف گزا نماند
دنیا بکام و عمر دراز است، ای عجب
آنرا که کس نگفت چرا ماند یا نماند

۱ـ رسته ـ بازار ـ عقدالعلی ـ درشت‌ترین گوهرگردن بند.
۲ـ صف‌النعال ـ کفش کن. ۳ـ حسیب دارای حسب ـ بزرگ. ۴ـ زبد ـ کف.

کاش این نبهرگان هم رفتندی ازجهان
تا درد نیستی چو امید دوا نماند[1]
حربا بگو بمیرد چون آفتاب مرد
بیگانه گو نماند چون آشنا نماند

***

من مدح کس نگفته‌ام ومدح خواجه نیز
کز وی امید و بیم عتاب و عطا نماند
من علم و فضل را بمعزی نشسته‌ام[2]
ور نه کسی ز خلق سزای عزا نماند
وین عقده در گلو شکنم تا ندای مرگ
گوید«امیر» نیز نمانده است وها نماند

درد بی درمان

یارب این ملك کهن چون از فضائل شدتهی
چون تهی شد از فضائل ملك با آن فرهی
بهره و مقدارش از مردی کم، ازمردم فزون
برزن و بازارش از حیوان پر، از انسان تهی
خاست مردش ز انجمن ، اما نشد مرد گزین
زاد سروش در چمن ، لیکن نشد سروسهی
نیست درآبشخورش جائی که روی آنسو کنی
نیست در بوم وبرش یاری که دل بر وی نهی
بخردان را ذل مخذولی بمقدار خرد
ابلهان را عز و مقبولی بقدر ابلهی
کاسهٔ دریوزگی شد ساغر آزادگی
جامهٔ فرمانبری شد جوشن فرماندهی
کس نیابی دستیار و پایمرد کس؛ که یافت
دست نامردی درازی ، پای مردی کوتهی
اصلها را هم دگرگون شد طبایع آنچنانك
زاید از پاکی پلیدی ، آید از پستی مهی

---

۱ ـ نبهره. قرمساق. ۲ ـ معزی. بضم‌اول وفتح دوم وتشدید سوم بروزن مهیا ومربا . محل عزا.

پاك دینان و مهان رفتند و مشتی سفله را
دعوی دست مهی مـانده است و آئین بهی
ای‌عجب کز جهل‌جا نشان همچنان درلاغری‌است
گر چه تنشان را فزون شد چون بهائم فربهی
آنکه او زین بیشتر «الناس ناس» گفته است
زین چنین نسناس گون مردم نبودش آگهی
باچنین‌قومی که‌آتش خلق‌واینش خلق وخوست
نیست غیر ازمرگ تدبیری کـه از غم وارهی
روی دریأس آورم؛ والیأس احدی‌الراحتین
مرگ درمانست دردی را که نپذیرد بهی

پیامی از امیر به فرخ

خطائی سر زد از من بی‌محابا
فیا عجبـاً لـذاك من‌السلیم
خطای معجبی ، خبط عجابـی
گناه منکری ، ذنب عظیمـی
چوزین لغزش بیادآرم به‌ناگاه
بلرزم چون گیاهی از نسیمی
مرا حاصل ندامت‌باد ازاین عقل
که نشناسد شهی را از ندیمی
کجا، کی دیدکس‌یارب که گویند
به‌مخدومی دهد فرمان خدیمی؟
تو شاهی ملك دانش را و مـا را
به حشمت داشت باید ازتو بیمی
توماهی چرخ فکرت را وناچار
ز خاکی طینتان داری حریمی
خراسان را توئی باقی زاسلاف
سلیلی فـرخ از بیت قویمی
افـاضل را بهر دانش دلیلی
اماثل را به هربینش زعیمی
به‌نیکیها ندیدم چون تو درمثل
ادیـم خاك را بـالله عدیمی
بحل‌کن‌گر زمن سر زد گناهی
به حلمی کان بشاید از حلیمی
رهی را از زلال عقل گوئـی
نبـود از مشرب قسمت قسیمـی
هنوز این قدر از حکمت نـدانم
که گستاخی نشاید با حکیمی
چه نسبت اخرسی را با فصیحی؟
چه قربت حادثی را با قدیمی؟
مرا ازچون توئی بس‌نرم خوئی
که از گل ساخت باید باشمیمی
ولیکن با چنین گستاخ روئی
در آویزم به عذری بـا کریمی
کسی بی‌سخت روئی کی‌خرد باز
متاعی کاسد از چون من غریمی
شنیدستی ز بیاعان که گویند
زکالا نیمی ، از فـریاد نیمی
مرا این نکته بس تا درنیوشند
چنین عذر صحیحی از سقیمی

نپندارم که پنداری جز این است — که ناچار است بی علم از علیمی
حکیمان را گریز از جاهلان نیست — و یسأل فی الامور عن الحکیم

بیاد دوست

نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز
دل گداخته را آرزوی اوست هنوز
نه عشق آینه روئی نه ذوق هم سخنی
عجب که طوطی ما گرم گفتگوست هنوز
ز بیم خوی تو رازم نهفته ماند بدل
در این صدف گهر از پاس آبروست هنوز
در این بهار چو اشك از کنار چشم ترم
مرو که خرمن گل در کنار جوست هنوز
نبرده پارهٔ تن پاره‌های جان طلبد
عجوز دهر چو طفلان بهانه جوست هنوز
ز همنشینی دل با غم تو در عجبم
که پیر گشت و همانش بدایه خوست هنوز
ز خوان هستیش ای آسمان چه میرانی
که میهمان ترا لقمه در گلوست هنوز
کسی نماند کز آن تند خو کناره نکرد
امیر ماست که از جان اسیر اوست هنوز

آینه

یك سر مو در همه اعضای من — نیست بفرمان من ایوای من
عاریتی بیش نبود ایدریغ — عقل من و هوش من و رای من
چند خورم سنگ حوادث که نیست — مشت گلی بیش سراپای من
در غم فردایم و غافل که کشت — امشبم اندیشهٔ فردای من
خاکم و دورم ز سر کوی تو — آه که خالیست ز من جای من
آن بزیان شهره متاعم که نیست — هیچکسی را سر سودای من
با چو منی دشمنی انصاف نیست — دشمن من بس دل تنهای من
آینه‌ام راز درون مرا — نیك توان دید ز سیمای من

خار زبون را شرری دوزخ است
کیفر من بس غم دنیای من

ناکامی

عاقبت هرپارهٔ جان خصم جانی شد مرا
بی سبب هر مهربان نا مهربانی شد مرا
ناگهان کارم ز خودکامی بناکامی کشید
عاقبت رطل گران بند گرانی شد مرا
خار خارصد وطن دارم که از تأثیر انس
هر قفس باغی و هردام آشیانی شد مرا
بسکه در خاطر گل روی بتانم نقش بست
دل ز رنگینی بهار بی خزانی شد مرا
وقت شکرم لال شد نطق زبـان آور ولیك
در شکایت هر سر موئی زبانی شد مرا
همچو سگ کز تربیت گردد نگهبان سرای
نفس را چون رام کردم پاسبانی شد مرا
چون برایم زین محیط بیکران کز تاب ضعف
هر حباب سست بنیان آسمانی شد مرا
قصه های رفتگان با آنهمه عبرت امیر
هر کـدام افسانهٔ خواب گرانی شد مرا

دل مینا

از غم همیشه چون دل مینا دلـم پراست
آری دل تهی ز محبت ز غم پر است
این جیفه خـوار مردم دنیا پرست را
خالیست چشمها ز حیا تا شکم پر است
زان دل چو کیمیای تأثر کناره گیر
کز حرص کیمیا طلب ازبیش وکم پر است
چون باغ تا زخار و گلم مدعا یکیست
هر روز دامنم ز گل صبحدم پـر است

تنها نه آسمان و زمین خصم آدمیست
زین مشت خاك سوده دل خاك هم پر است
زان بی دلیل راه عدم میتوان سپرد
کاین راه رفتنی ز نشان قدم پر است
محنت سراست خانهٔ بی میهمان امیر
زانرو دل تهی ز محبت زغم پر است

جفای فلك

آزاده را جفای فلك بیش می‌رسد
اول بلا بعاقبت اندیش می‌رسد
از هیچ آفریده ندارم شکایتی
برمن هرآنچه میرسد از خویش می‌رسد
چون لاله یك پیاله زخون است روزیم
کانهم مرا ز داغ دل خویش می‌رسد
با خار نیز، چون گل بی‌خار بوده‌ام
زانرو بجای نوش، مرا نیش می‌رسد
رنج غناست آنچه نصیب توانگر است
طبع غنی بمردم درویش می‌رسد
دست ازستم بدار، کزاین خلق نادرست
خیری اگر رسد به ستمکیش می‌رسد
امروز نیز محنت فرداست روزیم
آن بنده‌ام که رزق من ازپیش می‌رسد
چیزی نمیرسد بتو بی خون دل امیر
جان نیز بر لب تو به تشویش می‌رسد

عمر باطل

زندگی بر من بیك منوال تا چلسال رفت
باطل آن عمری که چلسالش بیك منوال رفت
معنی هستی مپرس از من که تنها دیده‌ام
روزرفت وهفته رفت و ماه رفت و سال رفت

یکتن از یاران دیرین در کنار من نماند
عشق رفت وشادمانی رفت وذوق وحال رفت
انتظار مرگ را عمر عزیز انگاشته است
آنکه دارد شکوه کاین مهلت باستعجال رفت
با دوچشم باز درخواب پریشان بوده‌ام
عمر برمن بیخبرچون عمر بر تمثال رفت
مالها برجای ماند و عمرخلق جیفه خوار
یا به جمع مال یا در آرزوی مال رفت
پیش از آن کز مقدم پیری خبر آید مرا
هر سر موئی ز اعضایم باستقبال رفت
چند روزی مهلت ذوقی و حالی داشتیم
آه کاین مهلت‌هم ازغفلت به‌قیل وقال رفت
زندگی بازیچه یا عمر گرامی هرچه بود
نیك یا بد شکر ایزد را که درهرحال رفت
دردناك و بی اثر دانی چه را ماند امیر
یاد عشق رفته را آهی که از دنبال رفت

شبنم

بارزق کم نشسته ز جود زیاده ام
در دام فقر بسته ز دست گشاده‌ام
میسوزد از شرارهٔ پنهان درون من
چون سرو اگرچه بر سر پا ایستاده‌ام
بگریزم از جهان که ز افزونی غمش
بگریخت شادی از دل و مستی زباده‌ام
مردم بجان خویش اگر دل نهاده‌اند
من جان خویش را بسر دل نهاده‌ام
از خجلت نگاه گلی آب می‌شوم
آن شبنمم که با نظر پاك زاده‌ام
چون زر گداختند مرا گرچه بهرخلق
هر خرده‌ای که داشتم از دست داده‌ام

خاکم ز گوشمال حوادث بباد رفت
اینم سزا که پیرم و چون طفل ساده‌ام
چشم بدم مباد که چون مردمی امیر
از چشم تنگ مـــردم دنیا فتاده‌ام

خاك راه

نفس عنان گسسته بهرسو برد مرا
ور من بپای خود نروم او برد مرا
چندان بکوی دوست نرفتم که روزگار
درخاك و خون کشیده به پهلو برد مرا
ازضعف پای رفتنم از جای خویش نیست
گر می رود صبا بچمن گو برد مرا
دل بامحبتم نه چنان خو گرفته است
کآزار دوستان زدل این خـو برد مرا
از جنبش نسیم زجـــا میروم امیر
خاك رهم که باد بهر سو برد مرا

جان خسته

من کیستم؟ ـ زجان و جهان دست شسته‌ای
وارسته‌ای ، بگوشهٔ عزلت نشسته‌ای
این جان خسته حاصل یك عمر زندگیست
مائیم از جهان و همین جان خسته‌ای
هرچند بیشتر ز طمع دست و پا زدیم
داریم دست بسته و پای شکسته‌ای
آزرده نیستم که دلم ناشکفته ماند
آن به که هیچ وا نشود خون بسته‌ای
عمری است دور مانده‌ام ازعشق ودور باد
خاری چو من زهمچو گل دسته بسته‌ای
یکرشته در وجود من دردمند نیست
جز رشته های اشك زهم ناگسسته‌ای

دردا که نور مهرو صفا از نهاد خلق
بگریخت چون شرارهٔ ازسنگ جسته‌ای
بسیار بود دعوی وارستگی ولیك
جز رفتگان ندیده‌ام ازخویش رسته‌ای
از خار و سنگ نیز ندیدم حمایتی
بیکس ترم زشاخهٔ در سنگ رسته‌ای
ساز رضا[1] و شعر امیرو نوای عشق
امشب کجاست سوختهٔ دل شکسته‌ای

طریق حقیقت

عمری براه دوست بهر سو شتافتم
تا یافتم که هیچکسی را نیافتم
چون سایه بی دریغ مرا پایمال کرد
آنرا که سایه وار سر از پی نتافتم
در پردهٔ خیال جهان را نمایشی است
این نکته را زپردهٔ تصویر یافتم
چون نور آرمیدهٔ مهتابم از صفا
اما دریغ من که بویرانه تافتم
آخر بغیر مرگ ندیدم حقیقتی
چندانکه در طریق حقیقت شتافتم
زین بیش دردسرچه دهم خویش‌را امیر
انگار بازهم سخنی چند بافتم

زندهٔ بیماری

روی نیکوئی نبیند هرکه نیکوکارتر
بیشتر آزار بیند هرکه بی آزارتر
منکه هرکس‌را بیاری بودم‌ازجان‌دستگیر
مانده‌ام ازهرکسی بیکس‌ترو بی‌یارتر

۱ـ مقصود مرحوم رضای محجوبی معروف به رضای ویولونی است.

هرقدر باچشم عزت سوی مردم بنگری
میشوی هر روز چون من در نظرها خوارتر
زندهٔ بیماری خویشم که جان ازانقطاع
بیشتر یابد سلامت هرچه تن بیمارتر
خاکساری پیشه کردم وین ندانستم که خاك
بیشتر پامال گردد هرقدر هموارتر
ازحیات ومرگ خود زین بیش آگاهیم نیست
کاین شود در هر نفس آسان تر، آن دشوارتر
عشق هم دیگر زشفقت بر کنار افتاده است
هرچه عاشق زارتر، معشوق ازاو بیزارتر
مردم آگاه را دنیا مصیبت خانه‌ایست
نیست حال هیچکس ازحال دانا زارتر
بازچون سروم سرافرازی وسرسبزی بجاست
هرقدر دستم تهی‌تر گشت و دل پربارتر
بست خواب فتنه چشم صلح جویا نرا که نیست
روز وشب چشمی زچشم فتنه جو بیدارتر
آنقدر رفتی پی کار دل از غفلت امیر
تاچنین گشتی زهر بیکاره‌ای بیکارتر

زن

بحالتی که منم حال را مجالی نیست
سخن بجهد چه گویم که ذوق وحالی نیست
بپاکی گهر از بحر بی نیاز ترم
لب خموش مرا حاجت سؤالی نیست
گناهکاری از این بیشتر چه میباشد
که یك جهان گنهت هست وانفعالی نیست
غبار آینه برهان روشنائی اوست
عزیز دار دلی را که بی ملالی نیست
بزندگی چه فراغ از خیال میطلبی
کدام خواب که آلودهٔ خیالی نیست

حساب سال ومهت دردیار بی‌عشقی است
درآن‌دیارکه‌عشق است ماه‌وسالی نیست
زن آفتاب جهانتاب زندگیست امیر
ولی دریغ که درصحبتش کمالی نیست

دکتر کاسمی
نصرت‌الله
۱۳۳۱
هجری قمری

743/AM	21/1/64		
733/AM	6/2/64		
735/AM	12/4/64		

شاهکار خداوند

زن کیست ؟ - شاهکاری دلبند   از شاهکار های خداوند
در کارگاه صنع بسی بست   این چیره دست ، چهرهٔ دلبند
روزیکه نقش زن بدر آمد   بر کارگاه خود نظر افکند
دید اندر آن میان نتوان یافت   با زن ، یکی بجلوه همانند
شد در شگفت ، کاینهمه خوبی   بر تار وپودش ، از چه پراکند
وین آفریده را بچه علت   اینگونه خوب کرد و خوشایند
گلگونه رخ ، چو غنچهٔ باردی   پاکیزه تن، چو برف ، باسفند
باگیسوئی ، چو سنبل پیچان   با قامتی ، چو سرو برومند
از چشم او عیان ، هوس و عشق   در لعل او نهان ، شکر و قند
الهام بخش خاطر شاعر   نقش آفرین دست هنرمند
نیرو فزای جان ، بتکلم   روشن کن جهان ، بشکر خند
از تازگی، چو صبح نشابور   وز خرمی، چو دامن الوند
والا گهر ، چو کان زمرد   سنگین بها ، چو معدن یاکند[1]
آتش فکن به بتکدهٔ چین   رونق شکن ز سغد سمرقند[2]
یکجا نشاط خاطر عارف   یکسو ، بلای جان خردمند
چون نیک بنگریست بزن دید   خلقت ز نقش اوست کرامند[3]
او را پسند کرد و بدو بست   دل را و مهر از دگران کند
ای زن تو چون پسند خدائی   خود را بدام شیطان مپسند
سرمایه ساز صدق و صفا را   یکسو گذار جادو و ترفند
تو آبروی خلقت اوئی   مگذار کابروت بریزند
در دست مرد ملعبه بودن   بالله که از تو نیست خوشایند
هشیار باش و خویش نگه دار   از مکر و ریو[5] مردم پر فند[6]

---

1 - یاقوت 2 - شهری ازماوراء النهر 3 - باقدروقیمت 4 - دروغ وحیله
5 - افسون وحیله 6 - فریب ومکروحیله .

چون قدر خویشتن بندانی — خواهی چرا که قدر تو دانند؟

تو مقصدی ز خلقت و مقصود — از خلقت تو هست به پیوند

جفتی گزین که طاقی و شهوت — باشد بسان آتش و اسپند

بیگانه را بران ز حریمت — چون زاغ از کمین جگربند[1]

خانه اگر چو دل نبود پاك — غرقابه ایست از لجن و گند

ور پاك شد ، مکان خدایست — دور از خدات ماندن تا چند

در خانه شور عشق برانگیز — چون موبدان بنغمهٔ پازند[2]

از ره مرو بلحن مخالف — برند اگر چه بند تو از بند

ارزش ترا بجامه نباشد — سوگند میخورم بتو سوگند

زینت ترا بعشق و بتقوی است — خوش آنکه دل از ایندو بیاکند

پرهیز را بعشق به پیوند — چونان زره فراز کژاغند[3]

خرم زنی که هست بگیتی — تنها بشوی خودخوش و خرسند

زیباترین نگار جهان چیست — زن در کنار شوهر و فرزند

دارم امید آنکه بگیری — از گفتهٔ درست یکی پند

زین شعر ، کز بلندی و پاکی — باشد چو برف تیغ[4] دماوند

در وصف تو ، بلفظ و بمعنی — به زین کسی نگفت و نگویند

وریك دو شایگان شد و تکرار — از لفظ ، دل بمعنی در بند

---

۱ ـ جگربند درپیش زاغ نهادن کنایه ازبی احتیاطی کردن است ۲ ـ تفسیر زند کتاب زرتشت ۳ ـ جامه ای ازحریر که زیر زره میپوشیده اند ۴ ـ قله و ستیغ.

گلچین گیلانی

دکتر مجدالدین میرفخرائی

••••

هجری قمری

743	21/1/64		
733	6/2/64		
735	12/4/64		

نام

گل بود و سبزه بود و سرود پرنده بود
در آفتاب گرمی شادی دهنده بود
بر آب و خاك باد بهشتی وزنده بود
در باغ بود کاجی پر شاخ و سهمگین
دستی بیادگاری صد سال پیش ازین
بر آن درخت نام دو دلداده کنده بود

پروانه و فریدون صد سال پیش ازین
یك روز آمدند در این باغ دلنشین
گل بود و سبزه بود و دل‌تند (!) فرودین
میزد نسیم نرمك بر روی برکه چنگ
میگشت قوی سیمین بر آب سیمرنگ
خورشید گرد زرین میریخت بر زمین

برروی شاخه مرغك خوشرنگ میسرود
«بنگر چگونه غنچهٔ نازك دهان گشود
گلشن چه رنگ زیبا دارد به تار و پود
سرتاسرست هستی جاوید و نیست مرگ
به به چه دلرباست تماشای رقص برگ
به به چه دلکش است سرود نسیم رود»

باسایه روی سبزه گل تازه مینوشت :
«بنگر چگونه رفته زمین، آمده بهشت!*

---

*ـ مقابلهٔ کلام از جهت معنی‌کافی نیست؛ زیرا «بهشت» مقابل «زمین» نیست بعلاوه ازکلمهٔ «زمین» معنی «زشتی» درنمیآید . دکتر حمیدی

بنگر چگونه آمده زیبا و رفته زشت
هرگز به باختر نرود مهر تابدار
دیگر زتیره روزی دور است روزگار
دیگر ز تیره‌بختی پاك است سرنوشت »

پروانه می نشست بهر جا و می پرید
زنبور شیره از لب گلبرگ میمکید
بر روی گل نسیم دل انگیز میوزید
عکس درخت را بدل آب میگسیخت
خرگوش می دوید و بسوراخ میگریخت
آنگاه میگریخت زسوراخ و می دوید

پروانه و فریدون صد سال پیش ازین
یك روز آمدند درین باغ دلنشین
گفتند : « نیست جائی زیباتر از زمین »
زیرا که سبزه بود و سرود پرنده بود
در آفتاب گرمی شادی دهنده بود
بس دلنواز بود تماشای فرودین

امروز زیر شاخهٔ این کاج سهمناك
پروانه و فریدون گردیده اند خاك
رخسار زرد باغ پراز درد و رنج و باك*
خورشید نیست... گرمی شادی دهنده نیست...
گل نیست... سبزه نیست... سرود پرنده نیست
ازباد سخت دامن دریاچه چاك چاك

اما هنوز بر تنهٔ کاج سالدار
نام دو یار دیرین مانده بیادگار
بالای کاج تندر در ابر اشکبار
میغرد از ته دل « ای تیره آسمان !
جز نام چیز دیگر ماند در این جهان
یا نام نیز می رود از یاد روزگار ؟ »

*ـ «باك» فقط ازجهت قافیه بکار آمده . دکتر حمیدی.

دکتر خانلری
پرویز
۱۳۳۱
هجری قمری

عقاب*

گشت غمناك دل و جان عقاب — چو ازو دور شد ایام شباب

دیدکش دور بانجام رسید — آفتابش بلب بام رسید

باید از هستی دل برگیرد — ره سوی کشور دیگر گیرد

خواست تاچارهٔ ناچار کند — داروئی جوید و درکار کند

صبحگاهی ز پی چارهٔ کار — گشت برباد سبك سیر ، سوار

گله کاهنگ چرا داشت بدشت — ناگه از وحشت پر ولوله گشت

وان شبان بیم زده، دل نگران — شد پی برهٔ نوزاد دوان

کبك در دامن خاری آویخت — مار پیچید و بسوراخ گریخت

آهو استاد و نگه کرد و رمید — دشت را خط غباری بکشید

لیك صیاد سر دیگر داشت — صید را فارغ و آزاد گذاشت

چارهٔ مرگ نه کاریست حقیر — زنده را دل نشود از جان سیر

صید هرروز بچنگ آمد زود — مگر آنروز که صیاد نبود

***

آشیان داشت در آن دامن دشت — زاغکی زشت و بداندام و پلشت

سنگها از کف طفلان خورده — جان زصد گونه بلا در برده

سالها زیسته افزون ز شمار — شکم آکنده ز گند و مردار

بر سر شاخ ورا دید عقاب — زآسمان سوی زمین شد بشتاب

گفت کای دیده زما بس بیداد — با تو امروز مراکار افتاد

مشکلی دارم ، اگر بگشائی — بکنم آنچه تو میفرمائی

گفت ما بندهٔ درگاه توئیم — تاکه هستیم هواخواه توئیم

بنده آماده بود، فرمان چیست؟ — جان براه تو سپارم، جان چیست؟

دل چو در خدمت تو شاد کنم — ننگم آید که زجان یاد کنم

اینهمه گفت ولی در دل خویش — گفتگوئی دگر آورد به پیش

---

*ـ گویا منبع الهام این قطعه یکی ازقطعات «پوشکین» بوده است: دکترحمیدی

کاین ستمکار قوی پنجه کنون — از نیاز است چنین زار و زبون
لیك ناگه چو غضبناك شود — زو حساب من و دل پاك شود
دوستی را چو نباشد بنیاد — حزم را باید از دست نداد
دردل خویش چواین رای گزید — پر زد و دور ترك جای گزید

***

زار و افسرده چنین گفت عقاب — که مرا عمر حبابیست بر آب
راست‌است‌اینکه مرا تیز پراست — لیك پرواز زمان تیز تر است
من گذشتم بشتاب از در و دشت — بشتاب ایام از من بگذشت
گرچه از عمر دل سیری نیست — مرگ میاید و تدبیری نیست
من و این شهپرواین‌شوکت‌وجاه — عمرم از چیست بدین حدکوتاه
تو و این قامت و بال ناساز — به چه فن یافته‌ای عمر دراز
پدرم از پدر خویش شنید — که یکی زاغ سیه روی پلید
با دو صد حیله بهنگام شکار — صدره ازچنگش کرده است فرار
پدرم نیز بتو دست نیافت — تا بمنزلگه مقصود شتافت
لیك هنگام دم باز پسین — چون تو برشاخ شدی جایگزین
از سر حسرت با من فرمود — کاین‌همان زاغ پلید است که بود
عمر من نیز به‌یغما رفته است — یك گل از صدگل‌تو نشکفته است
چیست سرمایهٔ این عمر دراز — رازی اینجاست تو بگشا این‌راز
زاغ گفت ار تو درین تدبیری — عهد کن تا سخنم بپذیری
عمرتان گر که پذیرد کم و کاست — دیگری را چه گنه‌کاین زشماست
زآسمان هیچ نیائید فرود — آخر ازاینهمه پرواز چه سود؟!
پدر من که پس ازسیصدو اند — کان اندرز بد و دانش و پند
بارها گفت که برچرخ اثیر[1] — بادها راست فراوان تأثیر
بادها کز زبر خاك وزند — تن و جانرا نرسانند گزند
هرچه از خاك شوی بالاتر — باد را بیش زیانست و ضرر
تا بدانجا که بر اوج افلاك — آیت مرگ بود، پیك هلاك
زاغ را میل کند دل بنشیب — عمر بسیارش، ازآن گشته نصیب
دیگر این خاصیت مردار است — عمر مردار خوران بسیار است
خیزو زین بیش ره چرخ مپوی — طعمهٔ خویش بر افلاك مجوی
ناودان جایگهی سخت نکوست — به‌ازآن کنج حیاط و لب جوست
من که صد نکتهٔ نیکو دانم — راه هر برزن و هرکو دانم

۱ـ اثیر ـ اتر ـ چرخ اثیر هوای پاك وصاف.

آشیان در پس باغی دارم — اندر آن گوشه سراغی دارم
خوان گستردهٔ الوانی هست — خوردنی های فراوانی هست

***

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ — گند زاری بود اندر پس باغ
بوی بد رفته ازان تا ره دور — معدن پشه ، مقام زنبور
آن دو همراه رسیدند از راه — زاغ برطعمهٔ خود کرد نگاه
گفت خوانی که چنین الوان است — لایق محضر این مهمان است
میکنم شکر که درویش نیم — خجل از ماحضر خویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند — تا بیاموزد از او مهمان پند!

***

عمر در اوج فلك برده بسر — دم زده در نفس باد سحر ،
ابر را دیده بزیر پر خویش — حیوان را همه فرمانبر خویش،
سینهٔ کبك و تذرو و تیهو — تازه و گرم شده طعمهٔ او ،
بارها آمده شادان ز سفر — برهش بسته فلك طاق ظفر ،
اینك افتاده درین لاشه و گند — باید از زاغ بیاموزد پند !
بوی گندش دل و جان تافته بود — حال بیماری دق یافته بود
دلش از وحشت و بیزاری ریش — گیج شد، بست دمی دیدهٔ خویش
یادش آمد که دران اوج سپهر — هست پیروزی و زیبائی و مهر
شادی و نصرت و فتح و ظفر است — نفس خرم باد سحر است
دیده بگشود و بهرسو نگریست — دید گردش اثری زینها نیست
هرچه بود ازهمه سوخواری بود — وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال برهم زد و برجست از جا — گفت کایدوست ! ببخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بساز — تو و مردار ، تو و عمر دراز
من نیم در خور این مهمانی — گند و مردار ترا ارزانی
گر در اوج فلکم باید مرد — عمر در گند بسر نتوان برد

***

شهپر شاه هوا اوج گرفت — زاغ را دیده براو مانده شگفت
سوی بالا شد و بالاتر شد — راست با مهر فلك هم‌بر شد
لحظه‌ای چند براین لوح کبود — نقطه ای بود و سپس هیچ نبود!

شیوهٔ ناز

ناز کن ای که مرا هست بناز تو نیاز
لیک زآنسان نه که دلخون کنیم از سر ناز
ناز زیبندهٔ خوبان جهانست ولیک
نه بدان پایه کـه آزرده شوند اهل نیاز
این روا باشد جانا تو بنازی خشنود
من همه شب زغم هجر تو درسوز و گداز ؟
درهمه چیز بد و نیك توان برد بکار
ناز کن لیك بدانگونه که باشد دلساز
من نگویم که چه‌کن خود تو نکوتر دانی
فی‌المثل قهرکن و زلف برخسار انداز
نقل پیش آر و چو خواهم ز کفت برگیرم
بدهان افکن و انگشت برآور بفراز*
باده چون خواهم‌آن دولب میگون پیش‌آر
نقل اگر جویم‌کن سوی من انگشت دراز
بوسه گر خواهم پیش‌آی و چولب پیش‌آرم
عشوه‌ای ساز و زمن روی بیکسوکن باز
خواهمت چون ببر آورد ز چنگم بگریز
چون بدنبال تو پویم بسوی باغ گراز
چو بباغ اندر گشتی منشین و بخرام
هم بدانسان‌که دل ازشوق شود در پرواز
گومپندار که از باد دو تا شد قد سرو
قامتم دید و خجل گشت و مرا برد نماز
چون دوان ازپی تو آیم بگریز زمن
همچو کبکی که گریزد سبك از پنجهٔ باز
مانده‌چون گشتی برجای درنگی‌کن وگوی
که میا سوی من ای یار و بمن دست میاز
ننیوشم مـن و در دامـن تـو آویـزم
که بیك بوسه بده ای بتم امروز جواز

*ـ بعضی ازاین آرزوها را ایرج در «زهره ومنوچهر» دارد . دکترحمیدی.

برفراز چمن آنگه من و تو جای کنیم

تا که ازتیره شب هجر ترا گویم راز

من بجام اندر از بهر تو ریزم می لعل

تو زلعل لب هم نقل دهی هم بگماز

زان سپس دست بیازیم بیکبار از شوق

من سوی دفتر شعر و تو سوی پردهٔ ساز

چامهٔ فرخیت خوانم و شعر حافظ

ازخراسان شکرت آرم و شهد از شیراز

گه تو در پردهٔ ماهور شوی گاه سه گاه

گه همایون بنوازی و زمانی شهناز

غزل حافظ خوانی بنوای بم و زیر

تا که طبع من از شوق شود نکته طراز

شعر ها گویم ارزنده بمانند گهر

نکته ها سازم زیبا چو نکویان طراز

نازنینا دل من جز برخت شادان نیست

جز تو چون نیست کسی بامن بیدل دمساز

بخت اگر روی زمن تابد جانا تو متاب

ور فلك بامن غمدیده نسازد تو بساز

ناگفته ها

چند پرسی زچه لب بستم از گفت و شنود

راز دل چون نتوان گفت ز گفتار چه سود؟

سخن بیهده سرمایهٔ فخر من و تست

بس کنم کان گره ازکار دل من نگشود

نکته ها دارم ز آنها که نیاید به بیان

نغمه ها دارم زآنها که نگنجد بسرود

عالمی هست در آنسوی بیان سخت فراخ

که سخنور رهی آنجا نتواند پیمود

زیرو بم هاست درآن نغمه کز آنجا شنوم

که نه در پردهٔ چنگست و نه درپردهٔ رود

دلبرانند در آنجا تنشان همچو بخار
که برخ همچو شرارند و بگیسوچون دود
سخن خاکی گر دم زند آنجا ناگاه
از تن ایشان نه تار بماند نی پود
انده و شادی و رنج و خوشی و خنده و اشك
چون زبند تو رها گشت درآنجا آسود
آن شکر خنده که دی برلب جانان دیدی
اینك افسوس که آن رفت و درآنجا بغنود
وان غم دوش که امروز ازآن یادت نیست
ازتو دور اکنون بنشسته درآنجا خشنود
از فلك گرم همی تابد خورشید سخن
برزمین نرم همی بارد باران سرود
من درآن عالم گه‌گاه همی یابم بار
خرما آنکه همه عمر درآن راهش بود
سخن ازشوق بدامان من آویزد گاه
که مرا کاش در آن بزم توان راه نمود
نیم ره نامده آید بفغان کاین چه ره است
پایم از کار فروماند و توانم فرسود
من ورا گرم بخوانم که فراز آی فراز
سخن آواز برآرد که فرود آی فرود
نغمه آنست که در پردهٔ این چنگ فسرد
نکته آنست که از دل سوی لب ره نگشود
ای که این چامه بخوانی و بدانی رازم
گر از آنجا خبرت هست زمن برتو درود

مهتاب پائیز

ماه غمناك در این گلشن خضرا میگشت
باد، بی‌خویشتن افسرده و شیدا میگشت
گلبن از درد نهان زار بخود می‌پیچید
شب، فرومانده در اندیشهٔ فردا میگشت

بانگی ازدور میامد* همه رنج و همه درد
مانده بود از ره و اندر پی مأوا میگشت
رازی اندر دل شب بود و نهان داشت وگر
برگی از شاخه جدا میشد رسوا میگشت
سایهٔ بیدبن از بیم میاویخت* بشاخ
باد چون میشد از او دور ، هویدا میگشت
یاد آن یار سفر کرده پریشان و غمین
پشت هرسایه نهان میشد و تنها میگشت

که زیان برد؟

چیست این آرزوی بنیان سوز که بیکباره در دلم ره یافت
در کمین بود و چیر شد ناگاه چون امید وصال کوته یافت

دل و جانم نیازمند تو بود غره گشتی و ناز کردی ناز
گفتی این مهر را نهایت نیست تا که لبریز گشت جام نیاز

آخرین بار دیده بر تو فکند نگهی سرد و خیره و خاموش
گرچه از شوق بوسه ای ز لبت دل بی تاب جوش میزد ، جوش

گفتم از من امید مهر مدار دل بدلدار دیگری دادم
دلبری از تو خوبتر جستم بی غم تو بروی او شادم

رفتی آزرده از برم هر چند صد ره آزرده تر دل من بود
چه خطا بود اینکه از من رفت مگر آندم دلم ز آهن بود

رفتی و دیگرت نخواهم دید شوق دیدار و بیم هجران رفت
بوم حرمان بگوش دل گوید چه‌کنی جان کنون که جانان رفت

*ـ «میامد» و «میاویخت»، بجای «میآمد» و «میآویخت» نه‌درزبان قلم سابقه ذکر دارد ونه درزبان محاوره متداول است وبگوش هم خوش نمیآید. دکترحمیدی.

من ندانم از آنچه کردم دوش — که زیان برد از من و توکدام؟
من که در آرزوت میسوزم — یا تو کز من دگر نیاری نام؟

یغمای شب

شب بیغما رسید و دست گشود — در ته دره هر چه بود ربود
رود دیریست تا اسیر ویست — بشنو این های های زاری رود

گنج باغ از سپید وسرخ وبنفش — همه در چنگ شب بیغما رفت
شاخ گردو ز بیم پای نهاد — بر سر شاخ سیب و بالا رفت

شب چو دیو سیه تنوره کشید — رو نهاد از نشیب سوی فراز
دست و پای درختها گم شد — بر نیامد ز هیچکس آواز

بانگ برداشت مرغ حق شب شب — برگ بر شاخ بید لرزان شد
راه واماند و برزمین بخزید — لای انبوه پونه پنهان شد

شب دمی گرم برکشید و بخفت — اینك آسوده از هجوم و ستیز
یك سپیدار و چند بید کهن — برسر پشته اند پا بگریز . . .

نامه ای بتهران

«به زری عزیزم»

چون خیال توام رباید خواب — من و من مانم این شبان دراز
جان بسوی تو میکند آهنگ — دل بکوی تو میکند پرواز

آرزوی منی ، نپرسد کس — که چرا ز آرزو جدا گشتم
چون تودرخانه بودی ای دلدار — من چنین کو بکو چرا گشتم؟

ماه بودی چو مهربان بودی — ور ز نازت سر عتابی بود
زندگی بود آنچه با توگذشت — بجز آن هرچه بود خوابی بود

وه که باز آید آن همایون روز که تو باز آئی اندر آغوشم
روزگار خوشی ز سر گیرم وین شب غم شود فراموشم

با تو از هجر تلخ کم گویم انگبین وصال ناب خوش است
روی در موی تو بپوشم و لب بوسمت، کاین شب و شراب خوشست

زلف خوشبوی تابدار ترا بسر انگشت مهر شانه کنم
نگه اندر نگاهت آویزم اشك شوق از مژه روانه کنم

گویمت پهنهٔ جهان دیدم تنگنائیست کش کناری نیست
همه جا نقش تست پیش نظر جز تو این خانه را نگاری نیست

بوسهٔ عید

گفتمش بوسه دهی ؟ گفت هنوز موسم آن نرسیده است مرا
بهر تبریك ببوس از من روی چون بنوروز دهی دست مرا
گفتمش موعد یکساله بتا مدتی سخت مدید است مرا
جان من بوسه بده عذر میار دیدن روی تو عیدست مرا

حالت
ابوالقاسم
۱۳۳۳
هجری قمری

چه بگویم؟

این قطعه موقعیکه بواسطهٔ حکومت نظامی عبور و مرور شب از ساعت ۱۱ ببعد قدغن بود سروده شد.

بپاسبان وسط راه نصف شب چـه بگویم
من ادیب ، بیك لات بی ادب چه بگویم؟
بجرم اینکه کمی دیر میروم سوی منزل
اگر فکند مرا سخت در تعب چه بگویم؟
اگر که گفت ترا در کلانتری برم الان
بدان قلندر حمالـة الحطب چه بگویم؟
چو داد زد که برو پیش و دید پیش نرفتم
اگر که کون تفنگم زد از عقب چه بگویم؟
از اینکه بنده هم ایرانیم ، بـرادر اویم
در آن دقیقه که از بیخ شد عرب چه بگویم؟
مـرا به پیش رئیس کلانتری ز عـداوت
بحزب توده اگر کرد منتسب چه بگویم؟
چو از گزارش وی افسر کشیك ظنین شد
بمن چومیرغضب گر غضب کند چه بگویم؟
اگر که گفت کجا بودی و برای چه بودی؟
از آنمحلهٔ ننگین ، من عزب چه بگویم؟
اگر که خواست در آخر دهد برشوه نجاتم
چواسکن ازمن‌مسکین کند طلب‌چه بگویم؟
بگوش اوعبث از مهر والتفات چه خوانم؟
ز رسم و راه پیمبر ، ببولهب چه بگویم؟

اگر بجبر مـرا سوی محبسی بفرستد
که جا درآن نبود غیریکوجب چه بگویم؟
اگر که از سرشب تـا سحر بگوشهٔ زندان
تنم فتاد ز محنت بتاب و تب چه بگویم؟
بمـادرم که ز شب تا بصبح جـان عزیزش
رسیده از غم فرزند خود بلب چه بگویم؟
کنونکه مجلس مـا فارغست از غـم ملت
از این اذیت و آزار بی سبب چه بگویم؟

سوء سابقه

چگونه میرود آن دولتی که محرقه دارد
پـی معـالجهٔ ملتی کـه مطبقه دارد
سخن مکن بیرمن ز کاخ «احمر» ومجلس
که دل بجان تونفرت ازاین دومنطقه دارد
از آنکسیکه رسیده است بـارهـا بوزارت
همیشه باش گریزان که سوء سابقه دارد
رئیس مجلس شوری و زنـگ وی بحقیقت
چوکودکیست که‌دردست‌خویش‌جقجقه دارد
حکومتی که بپیران دهـد مناصب عالی
چو ابلهیست که بـا پیر زن معاشقه دارد
ز ما مپرس چرا سر شکسته اید بـدینسان
ازآن بپرس که در دست سنگ تفرقه دارد
بمحضری که دهی زن طلاق، صاحب محضر
خیال قـر زدن آن زن مطـلقه دارد
دلیل خست یـک دختر خسیس همین بس
که از تو بوسهٔ بیمایه را مضایقه دارد
بدل ز دست دهان گل و گشاد تو دارم
همان ملال که گردن ز تنگی یقه دارد

شبها

شبها بهر سو بنگری ، صد یار زیبا ریخته
هر یك برای صیدما ، رنگی دلارا ریخته
آن مهوش پر مفسده ، اینجا و آنجا سر زده
عوری در اینجا آمده ، کرمی در آنجا ریخته
عاشق کمر را کرده لق افتاده معشوق از رمق
از بسکه از آنها عرق ، در رقص رمبا ریخته
هوشنگ تا گشته جدا ، دربار «لؤلؤ» از لقا
طرح محبت با «رزا» در بار «نینا» ریخته
از دست خاطر خواه خود با گریهٔ جانکاه خود
«مهری» بروی ماه خود ، عقد ثریا ریخته
«مینو» ز جایش پاشده ، در جنگ با «مینا» شده
سر بند «مینو» وا شده موهای «مینا» ریخته
این، روی میزش پشت هم،افتد بقی چون دست کم
با دست توران در شکم یك بطر ودکا ریخته
وانکو زنش جای کره دایم خورد نان و تره
پول خودش را یکسره در جیب «لیدا» ریخته
در هر کنار و هر کران صد کافه یابی کاندر آن
دور نگاری تك پران، یك مشت رسوا ریخته
نبود عجب گر شد ز کف ، سرمایهٔ عز و شرف
زیرا بشهر از هر طرف ، زین شهرنوها ریخته

از زبان وکلای مجلس چهاردهم

چندی ز روی کذب و ریا باخدا شدیم
هم پاك و هم مقدس و هم پارسا شدیم
انداختیم کهنه عبائی بدوش خویش
یعنی مرید و مخلص آل عبا شدیم
هرشب ز کار میکده چون فارغ آمدیم
رفتیم سوی مسجد و گرم دعا شدیم

تا چـون شپش بکلهٔ او رخنه‌ای کنیم
مجذوب ریش توپی شیخ ریا شدیم
یکجـا پـی فـریفتن خـر مقدسین
ریشی گذاشتیم و مـقدس نما شدیم
یکجا پی چپاول آراء اهل ده
ازجان و دل مرید فلان کدخدا شدیم
تا از شناسنامهٔ اموات بر خوریم
با مرده شوی مرده خوری آشنا شدیم
با چند برگ آگهی و چند من سریش
گرم کثیف کردن دیوار ها شدیم
بهر خرید رأی ز بس پول ریختیم
مسکین شدیم و لات شدیم و گدا شدیم
بر ما چوداد گوش بری وعدهٔ دروغ
خوردیم گول و جزء خران دوپا شدیم
گشتیم گرم نطق و سخنرانی و میتینگ
پرحرف و یاوه گسترو پرمدعـا شدیم
هرجا رقیب خواست که باما کند نزاع
قداره بند و قلدر و زور آزمـا شدیم
چاقو کشی که داشت بدو کار ما رواج
هر جـا رسید در جلو پاش پـا شدیم
از بهر آنکه زود بمقصود خود رسیم
خدمتگذار جملهٔ خلق خـدا شدیم
اما همینکه پـای بمجلس گـذاشتیم
افعی شدیم ، مار شدیم ، اژدها شدیم
زانجا که هرکسی ز دیاری شود وکیل
مـا هم ز شهر هرت وکیل شما شدیم

خوبان لهستانی

راستی روی‌گل ازهرچه که خوشترباشد
خوشتر ازچهرهٔ خوبان لهستانی نیست

در نظر تا رخ گلهای لهستانی هست
نظری با رخ گلهای گلستانی نیست
دل ایرانی اگر مایلشان شد چه عجب
هیچکس منکر خوش ذوقی ایرانی نیست
تاکه این ماه وشان در بر ما مهمانند
نتوان گفت که مارا سر مهمانی نیست
نان مارا اگراین طایفه خوردند چه باك
تا غم عشق بود غصهٔ بی نانی نیست
ور لباس از تن ما نیز در آرند بجور
کشتهٔ عشق بتان را غم عریانی نیست
دوستی گفت عبث درپی این جمع مرو
که ترا حاصل از آن غیر پشیمانی نیست
آنکه اینکاره بود یك دو زبان میداند
ورنه بیخودچوتودرفکرهوسرانی نیست
انگلیسی و لهستانی اگر نیست بلد
دست کم بیخبر از روسی وآلمانی نیست
گفتم ایدوست مخورغصه که سعدی گوید
بعمل کار بر آید بسخندانی نیست!

دل کوه

ماه بی‌مهرم که دیروز ازسفربرگشته است
دوش تا از در درآمد من‌زخود بیخود شدم
دانهٔ لعلی برایم ارمغان آورده بود
با ادب بگرفتم و بسیار از او ممنون شدم
چون برآن جرم درخشان یك‌نظر انداختم
خود نمیدانم چه شد از غصه دیگرگون شدم
گفتی اندرگوش هوشم با زبان حال گفت
من دل کوهم که از جور نکویان خون شدم

دکتر حمیدی
مهدی
۱۳۳۳
هجری قمری

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [redacted] Book No. [redacted]

Vol. ______ Copy ______

Accession No. [redacted]

743/Alm	21/1/64		
733/Alm	6/2/64		
733/Alm	12/4/64		

ملکهٔ عریان

کس بدر انگشت زد ـ گفتم که‌ای؟ بانگ شهوت زای نرمی‌گفت: من
لذتـی در جمله ذراتم دوید گـوشم از هـر ذره‌ای بشنفت من

هیچ یادم نیست کی برخاستم کی دویدم، یا چه شد در بازشد!
من باو گفتم که بنشین تا نشست؟ گفتگوها از کجـا آغاز شد!

گرم، هستی‌سوز، عریان، شرمروی ماه خـوبـان ، آفتاب دختران
دختر دلبند نارنـج طلا[1] معنی جاندار «از مـا بهتران»[2]

آرزوهـا ریخت در گفتار هـا گشت گم در گیسوی سر در گمش
بوسه ها لغزید پنهان در نگاه موج زد بر سینهٔ چون قاقمش

دید چون جانم سراپا محو خویش پیش‌خود پنداشت پندارم که اوست
سخت غمگین گشت غافل زانکه من دانم این آبستوان چرکین‌سبوست

گفت دانستید من او نیستم؟ یادتان آمد کـه دیدید از کیم؟
گفتمش یعنی که در اویـم نـه او همچو آهنگی که پنهان در نیم؟!

خوب دانستم که تو او نیستی خوب میدانم که دیدم از کیت
گر چه عریان پیشم امشب آمدی دیده ام دزدانه عمری در ویت!

برق زدچشمش، فروزان شد رخش چشمها خندید ، چینها آب شد
برلبانش خنده ای چون گل‌شکفت باغ شد ، شیراز شد ، مهتاب شد

۱ـ قصه‌ای که برای کودکان می‌گویند. ۲ـ ازمابهتران کنایه ازپریان است.

گفت چون ناگفته ام بشناختید
لحظه ای هم گوش در حرفم کنید
گفتم از عریانیت گوئی که من
آب پاکم ، ظرف در ظرفم کنید

دختر طبع توام؛ شعر توام
پیش ازاینم بخت سرکش رام بود
بود معشوق توام پیراهنی
جلوه های دمبدم یارام بود

لکه شد پیراهنم چاکش زدم
برهنه بودن به از تر دامنی
یا رها کن ، یا بپوشان پیکرم
ور نه میمیرم ز بی پیراهنی!

غیر از اینهم هیچ حرفی داشتی؟
گفت نه ـ والله تو جانی، تودلی!
گفتمش تو نیز ای خورشید روی
معنی عمر منی ـ اما... ولی...

***

شب بپایان رفت ولب خاموش ماند
نه دم از ادبار ، نه اقبال زد
گه لبم بوسید، گه اشکم سترد
تا خروس صبحگاهی بال زد

جست ازجا سرگران، اندوهگین
گیسوی پرچین بروی شانه ریخت
خواندم‌ازچشمش‌که‌خوانده‌است‌ازدلم
کان سبو بشکست وان پیمانه ریخت

شاعر افسونگر شکر شکن
پیرشد ، ای ماه تابان! پیر شد
تا ترا دوزد ز نو پیراهنی
دیر شد ، ای عمر باقی ! دیر شد

آفتاب روی بام است ای امید!
کاشکی پیراهنت ناپاك نیست
زانکه بااین موی‌چون‌خاکسترش
دیگرت پیراهنی جز خاك نیست!

گلچین معانی
احمد
۱۳۳۴
هجری قمری

سنگتراش ژاپونی

ترجمهٔ اثر: مولتاتولی شاعر هلندی

رنجبری ، کوهکنی پیشه اش — کوه ، در افغان ز دم تیشه اش
کار بسی مشکل و دشوار داشت — مزد کم و زحمت بسیار داشت
روزی ازین غم، زسر سوز و درد — ناله به درگاه خداوند کرد
گفت ، چه باشد که غنی سازیم — فارغ از این کوه کنی سازیم
تخت روانی دهیم بی نظیر — پرده اش از اطلس و مسند حریر
تا بسر تخت روان ، پا نهم — وزغم و اندوه جهان ، وارهم
کوهکن، این گفت وهم اندر زمان — گشت پر افشان ، ملکی ز آسمان
گفت ، برآورده شدت آرزوی — خیزو بجان شکر خداوند گوی
سنگتراش ، ازغم و اندوه رست — شد غنی و تیشه فتادش ز دست
تخت روانیش ، در آمد به زیر — از برش آویخته گلگون حریر
مرد غنی شد چو مهیای گشت — پادشه کشور ، از آن سو گذشت
شاه ، بگردونهٔ شاهی مکین — شاه مگو ، اختر گردون نشین
خیل سوار ، از پس و پیشش روان — چتر شهی ، برسر شه سایبان
مرد توانگر ، ز تماشای شاه — رفت دلش در پی دیهیم و گاه
باز ، به حسرت ز دل آهی کشید — کاتش آن آه ، به کیوان رسید
گفت ، مرا شوکت شاهی ببخش — آنچه شهانراست ، کماهی ببخش
بار دگر گشت ، فرشته پدید — گفت ، دعایت به اجابت رسید
مرد توانگر ، بدمی گشت شاه — کام برآورد ، ز دیهیم و گاه
گشت به گردونهٔ شاهی سوار — سایهٔ چترش به سر تاجدار
خیل سواران دلیر و جوان — پیش و پس مرکب شاهی روان
شاه، بگردونه چو جا گرم ساخت — زآتش خورشید ، زمین میگداخت
شعله همی خاست ، زدشت و دمن — سبزه همی سوخت ، به طرف چمن
دود همی رفت ، بچشم سپهر — روی شه ، آزرده همیشد ز مهر

مهر درخشان ، چو به گرمی فزود   تاب و توان ، از تن شه در ربود
تابش خور ، غارت هوش آمدش   دیگ حسد، سخت بجوش آمدش
گشت ، چو خورشید ، برافروخته   آه کشید ، از جگر سوخته
خواست دگر ، مهر فروزان شود   تا فلکش عرصهٔ جولان شود
کامد و آورد فرشته خطاب   گفت ، دعای تو بود مستجاب
پای ز گردونه بگردون گذار   تا که جهان را ز تو باشد مدار
شه به فلك بر شد و خورشید گشت   روشنی مجلس ناهید گشت
چیره بظلمت شد و گسترد نور   مشعله افروخت ، بنزدیك و دور
آتشی از تابش وی بر فروخت   کز شرر آن چمن تازه سوخت
وزتف آن شعله، زمین بس گداخت   روی شهان را همه آزرده ساخت
عاقبت الامر ، ز سوء القضا   تیره شد از ابر سیاهی فضا
حربهٔ زرین فروزنده مهر   ابر سیه را ، نخراشید چهر
هم به زمین آنچه رها کرد تیر   از زبر ابر ، نیامد به زیر
ماند ، ازین تاب وتوان در شگفت   خشم ، سراپای وجودش گرفت
ضعف خود و قدرت ابری چو دید   بار دگر ، آه ز دل برکشید
داد سکون از کف و بی‌صبر شد   خواست که تاابر شود ، ابر شد
سایه بگسترد ، به دشت و دمن   تا که گرائید ، به سبزی چمن
تیرگی افزود و سیاهی گرفت   دیر نپائید و تباهی گرفت
شد زهم اجزاء وجودش جدا   ماند بجا از تن وی قطره‌ها
قطره بسان گهر تابناك   در پی هم ریخت بدامان خاك
ریزش باران ، چو ز حد برفزود   شد همه جا مایهٔ طغیان رود
سیل ، روان شد ز کران تاکران   گشت تبه ، کشتهٔ برزیگران
گله تلف گشت و شبان نیز مرد   برسر خاك ، آنچه که بود آب برد
سنگ بزرگی ، بر امواج سیل   ماند چو کوه و نشد آماج سیل
چون نشد از جای و نغلطید سنگ   سیل ، ز سر سختیش آمد بتنگ
خوار و زبون،چون خس‌وخاشاك‌شد   کف بلب آورد و غضبناك شد
دید کزو نیروی سنگ است بیش   کرد دگر ره، گله از بخت خویش
تا نه تحمل کند این ننگ را   خواست زحق ، مرتبت سنگ را
گفت فرشته به وی اندر زمان   سنگ همیباش ، درین خاکدان
سیل ، بدل گشت بسنگی عظیم   کوه صفت ، در دل صحرا مقیم
روی ، نتابید ، ز باران و باد   تابش خورشید، گزندش نداد
سیل گران ، سر چو نهادش بپای   هیچ نشد پای ثباتش ز جای

سنگ ، چنین فارغ و ناگه بدشت — تیشه بکف ، مرد فقیری گذشت
کوفت یکی زخم گران بر سرش — کرد جدا پاره اش از پیکرش
سنگ زیان دیده ، ز رنج و تعب — سخت بر آشفت و شد اندر غضب
ملك جهانش به نظر تیره شد — حسرت اندوه ، بر او چیره شد
گفت ، خود این مردك خارا شکن — هست بنیرو ، بسی افزون ز من
خواست چنو باشد و زاری نمود — تا که دگر ره ، ملك آمد فرود
گفت ، چنان باش که دلخواه تست — سنگ نه ، بل سنگتراش نخست
حال بگردیدش و سنگ عظیم — گشت همان سنگتراش قدیم
کار بسی مشکل و دشوار داشت — مزد کم و زحمت بسیار داشت

لیك ، بدان راضی و خرسند بود
شاد ، ز الطاف خداوند بود !

یار سپید موی

در شبی تیره ، کزسیاهی محض — بود تاریك تر ز اختر من
وندر آن تیره شب زسردی دی — چون یخ افسرده بود پیکر من
داشتم انتظار تازه گلی — که نهد پا بدیدهٔ تر من
گرچه میتافت همچو شعلهٔ عشق — ز آتش بیدریغ مجمر من
باز هم سردی هوا میبرد — گرمی از حجرهٔ محقر من
در شبی اینچنین ، وفای بعهد — از اجل هم نبود باور من
چه رسد تا بنو شکفته گلی — که شود جلوه گر برابر من
در چنین حالتی ز یأس و امید — پیر زالی در آمد از در من
که ز رنج فسردگی می‌گفت — هست بردالعجوز مظهر من
گفتم این زال سر سپید امشب — تا چه خواهد زجان مضطر من
یا چه رخ داد، کز فروغ جمال — کلبه روشن نکرد دلبر من
کاندرین حال گردی ازسرزلف — بر فشاند و نشست در بر من
گفت کای غافل از مظاهر حسن — هرزمان جلوه‌ایست درخور من

بر سرم چون تو برف پیری نیست
برف دیمه نشسته بر سر من !

نسیم
علی ـ صدارت
۱۳۳۵ (!)
هجری قمری

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. ________ Book No. ________

Vol. ________ Copy ________

Accession No. ________

743/Aly	21/1/64		
733/Aly	6/2/64		
733/Aly	12/4/64		

گلبانگ امید

خوشا جوانی و دور نشاط و عشق وامید
کنار سبزه ، لب جوی و زیر سایهٔ بید
ز دور کوه نمایان ، به پیش آب روان
به گوش نالهٔ نای و بچنگ جام نبید
بساط می بمیان ، یار مهربان بکنار
ز دست هجر شکایت، ز وصل گفت و شنید
هوای بوسه بسر ، دست شرم دامنگیر
در این هوس گذراندن میان بیم و امید
توچون بخانه نشینی که همچو غنچه بپوست
ز لطف باد بهاری نمیتوان گنجید
چنان نسیم طربناك میوزد که بدشت
نظر به هر چه فکندم بروی من خندید
چنار کف زدو سرو از طرب برقص آمد
ز بسکه باد بهاری نشاط بخش وزید
نسیم صبح ندانم بگوش غنچه چه گفت
که سر ز جیب بر آورد و پیرهن بدرید
بچشم عشق بر آید هزار چندان حسن
گل از دریچهٔ چشم هزار باید دید
چو گل شکفته و مانند لاله خندان باش
بشکر آنکه ز گل میدهد بنفشه نوید
فکن بسایهٔ بیدی بساط عشرت و نوش
بسا بساط که دست اجل بغم برچید
شناس قدر جوانی که جای آن گیرند
دل فسرده و جان نژند و موی سپید

سپید گشتن مو ترجمان این سخن است
که سر برآر ز خواب گران، سپیده دمید
تـوان بنیروی امید و دستیاری عـزم
بدان مقام رسیدن که هیچکس نرسید
بهیچ حـال مـده رشتهٔ امید از دست
نسیم! در خور مرگند مـردم نومید

توللی
فریدون
۱۳۳۵
هجری قمری

کارون

بلم آرام چون قوئی سبکبار   بنرمی برسر کارون همی رفت
بنخلستان ساحل قرص خورشید   ز دامان افق بیرون همی رفت

شفق بازیکنان در جنبش آب   شکوه دیگر و راز دگر داشت
بدشتی پر شقایق باد سرمست   توپنداری که پاورچین گذر داشت

جوان پارو زنان برسینهٔ موج   بلم میراند و جانش در بلم بود
صدا سرداده غمگین در ره باد   گرفتار دل و بیمار غم بود

«دو زلفونت بود تار ربابم   چه میخواهی ازاین حال خرابم»
«تو که باما سر یاری نداری   چرا هر نیمه شو آئی بخوابم»

درون قایق از باد شبانگاه   دو زلفی نرم نرمك تاب میخورد
زنی خم گشته از قایق برامواج   سر انگشتش بچین آب میخورد

صدا چون بوی گل درجنبش آب   بآرامی بهر سو پخش میگشت
جوان میخواندسرشار ازغمی گرم   پی دستی نوازش بخش میگشت

«تو که نوشم نئی نیشم چرائی   تو که یارم نئی پیشم چرائی»
«تو که مرهم نئی زخم دلم را   نمك پاش دل ریشم چرائی»

خموشی بود و زن در پرتو شام   رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت
ز آزار جوان دلشاد و خرسند   سری با او، دلی بادیگری داشت

ز دیگر سوی کارون زورقی خرد
سبك بر موج لغزان پیش میراند
چراغی کور سو میزد به نیزار
صدائی سوزناك از دور میخواند

نسیمی این پیام آورد و بگذشت
«چه‌خوش بی‌مهر بونی‌ازدوسر بی»
جوان نالید زیر لب بافسوس
«که یکسر مهر بونی درد سر بی»

گنهکار

دل من، چنگ افسونست و هرعشق
در آن بنهاده از خود یادگاری
زهرمهری در او افسرده یادی
زهر موئی بر او پیچیده تاری

زرافشان، پرگهر، شبرنگ، بی‌تاب
بهم پیوسته بس گیسو دراین چنگ
خمش، در انتظار زخمهٔ سوز
که تاخود رازها گوید بآهنگ

شبانگاهان که در تنهائی سرد
بدامن گیرم این ساز کهن گوی
بزیر لغزش نرم سر انگشت
هزاران یاد خوش خیزد زهرموی

فضای خانه لرزد آنچنان گرم
که زیبا کودکانم بر سر آیند!
پدراین چیست؟- این بانگ دلاویز
که در کازانهٔ ما می‌سرایند!

زنم از گوشهٔ دیگر کشد بانگ
که‌بس‌کن مرد، زین‌هنگامه بس‌کن
نه برنائی، دگر بااین دو فرزند
بدین پیرانه سر، ترك هوس کن

ولی من دور از آن اندرز بیگاه
دو گوشم بر سروش آسمانهاست
دوچشم خیره‌چون کوران وزان‌یاد
شرار آتشم بر استخوانهاست

سافریاد

چشمه ها جوشید و بستانها شکفت
اشك شادی ریخت از چشمان من
باد رسوا، دامن افشان برگذشت
بوی گل پیچید در ایوان من

ابر غم در تیرگی بارید و رفت
دل طراوت یافت زین بارندگی
خنده زد چون صبح نمناك بهار
باز بر من چهرپاك زندگی

تاب گیسوی امید از هم گشود
بسته شد برچنگ افسونکار من
شاخ نیلوفر ز روزن سر کشید
نرم نرمك ریخت بر دیوار من

زنبق آسا، ترد و عطرافشان و مست
شعر شادابم دمید از باغ راز
بوسه زد بر نوك انگشتان گرم
نغمه ، از دل پایکوبان تا بساز

غنچه در بازوی ناز آلود یاس
با شکفتن های اخترها شکفت
یاد او رقصان و عریان در خیال
خند خندان جلوه‌گر شد از نهفت

آرزو چون نور رؤیا خیز ماه
گرم و خوش تابید بر اندام او
زلف بویا، کرده افشان تا بدوش
صد هوس در جان بی آرام او

جام لب پر بوسه پیش آورد مست
دست سوزان حلقه زد بر گردنم
از نفس‌هایش که کوته بود و گرم
خون بگرمی شعله‌ور شد در تنم

برنهادم چشم و خوشبختی گذشت
چون شرابی آتشین از کام من
کاش باآن بوسه تیری سینه سوز
می زدود از یاد هستی نام من !

شعلهٔ کبود

درچشمت ای امید! چه شبها که تا بصبح
ما نده‌است‌خیره، دیدهٔ شب زنده دار من
وز آسمان روشن آن چشم پر فروغ
خورشید ها دمیده بشبهای تار من

مهتاب‌ها فشانده بعشق من و تو نور
در هم خزیده مست گنه سایه های ما
ما سینه ها ز مهر بهم در فشرده تنگ
کوبیده ، ای بسا دل دیر آشنای ما

در بوی راز گستر پنهان گریز یاس
بس بوسه های تشنه که از هم گرفته‌ایم

دور از فسون جادوی پنهان سرنوشت
کام امید از دل خرم گرفته ایم

رقصیده، ای‌بسا برخت سایه های برگ
ساز تو نغمه گر بسر انگشت های ناز
چشم تو همچو مستی تریاك نیم روز
دامان من کشیده بگرداب هـای راز

بس در فروغ کوکب رنگین بامداد
افسانه هـای رفته و آینده گفته‌ایم
وز بوسه مهرها زده بر عهد دیرپای
از بخت و بختیاری پاینده گفته‌ایم

در شعلهٔ کبود نگاه تو ، ای دریـغ
گوآن نگاه ؟ کو ؟ که‌بسوزد درآتشم؟
ای‌بس درآن نگاه هوس بخش تند مهر
کز شوق سوخت خرمن جـان بلاکشم

در پچ پچ * خموش سپیدارهای باغ
آوخ که رفت آنشب‌ویادش‌چه‌جانگزاست
خواندی چکامه‌ای که هنوزم بگوش‌جان
چون لای لای مادر گم‌کرده کآشناست

خواندی وگیسوان تو آشفته برسه تار
در نور مـاه، منظره‌ای جاودانه داشت
من مست عشق و زورق روحم‌سبك‌چو باد
بر موج ساز، ره بجهان فسانه داشت

بگسست تار و آنهمه آهنگ دلپذیر
درپنجه‌های گرم‌تو، افسرد وجان سپرد
اشکت گرفت دامن و در پردهٔ سکوت
راز نـگفته ، بـاز ره آشیان سپرد

*- پچ پچ بگوش من خوش صدا نیست. دکترحمیدی

در کشتزار یـاد من آن راز دلنواز
دیریست تـا شکفته و روئیده از نهفت
دردا کـه تـا بمهر تـو آویختم امید
در شام عمر اختر شادی دمید و خفت!

هنر

فریدون توئی ؟ـ شادمانم که بخت
بر آورد کامم بدیدار تو
فرو رفته‌ام ای بس اندیشمند
بجوشنده گرداب گفتار تو

چه شبها! که بشکفته لبریز مهر
سرود تو درگوش خاموش من
چو بگشاده‌ام آتشین دست شوق
تهی بوده جایت در آغوش من

چه شبها! که بشکسته‌ام نیمخواب
سیه زلف آشفته بر دفترت
نگه لنگ لنگان و دل تشنه‌کام
بزیبنده اشعار جان پرورت

چه شبها! که نادیده، سرمست یاد
بجوشیده جان تو باجان من
سبک، سایه افکنده بـارقص شمع
بشعر تو ، انبوه مژگـان من

فریدون توئی؟!وه‌چه‌نغزاست‌وگرم
بکار هنر ، طبع جادوی تو
خوشا بخت آن خسته کز تاب عشق
نهد شرمگین ، سر به زانوی تو

ـ فریدون منم آری، آن بسته نای
که خم گشته بردار هستی سرش
هنر، پرتو افشان چو زرینه‌تیر
فرو مانده در نیلگون پیکرش

بن بست

آن زر پرست مرد بخیلم‌که دست چرخ
بر بسته بس گلولـهٔ زریـن بپـای او
واندر خروش موج فسونبار سر نـوشت
افکنده خسته پیکر درد آزمـای او

دریای تیره میکشدش هر زمان بکام
چون اژدری گرسنه که بیند شکار خویش
نی برگ آن که سینه بکوبد بکوه موج
نی تاب آن که دیده بپوشد ز یار خویش

نالان وخسته نای وگرانسنگ و بی شکیب
گم گشته در غریو کف آلود شیونش
وز ژرفنای ظلمت گرداب پرهراس
چنگال مرگ تیره، بیفشرده دامنش

قارون صفت، به گنج گریزنده بسته مهر
دل پایکوب لذت و جان گرم اضطراب
بر نیلگونه پهنهٔ دریای بی لگام
باهر تلاش خسته ، فرو میرود در آب

آری ، من آن بخیلم و درگیرو دار عمر
زرینه گوی بسته بجان، کودکان من
گر بگسلم ، چگونه زیم بی مراد و مهر
گر نگسلم بورطه فتد استخوان من!

عید

چون بوم پرشکسته ، درین عید بی امید
بنشسته ام به دخمهٔ اند و هبار خویش
بنشسته ام ؛ که «سال نو» آید زدر فراز
وزدوش خسته ، در فکند کوله بار خویش

گیرد عرق ز چهرهٔ پوشیده از غبار
بشکافدم بحیرت و بشناسدم درست
دستم بشانه کوبد و جنباندم که «خیز»
«این پشته، زاد محنت یکساله راه تست»

«بس رنج گونه‌گونه که بربسته دست بخت
« دراین شگفت بار امانت بنام تو »
«بس سرنوشت خیره که‌چون مارخوشه‌زار»
«بگشاد، کام تشنه ، به امید گام تو ! »

«پارینه رفت ... برکف من ازسبوی‌عمر»
« جامی بنامرادی آینده نوش کن ! »
«سالی دگر بمان و در این انتظار تلخ »
«برکام ناشکفته، بحسرت خروش‌کن ! »

چون بوم پرشکسته ، در این عید بی‌امید
شادم که آفریده نگیرد سراغ من !
شادم، که مرگ تیره، درین شام سرمه فام
بیرون کشد دوچشم و دمد برچراغ من

یاران نیمه راه

در نیمه راه عمرم و یاران نیمراه
چون دزد کام دیده ، پراکنده از برم
غمناك و بی‌امید وکم آمیز و دیرجوش
در انتظار ضربت یاران دیگرم

دانم دگر، که درپس آن‌خنده های مهر
گر هست ، جزسپیدی دندان کینه نیست!
دانم دگر ، که پنجهٔ گرگان تو به کار
مرهم گذار خاطرو غمخوارسینه نیست!

دانم‌دگر، که‌چون زر و زن‌سایه‌درفکند
پاکیزه سیرتان ، بتر ازجانور شوند !
دانم دگر ، که برسر تاراج نام و جاه
یاران رسته ، دشمن بیدادگر شوند !

دانم حدیث چرب زبانان خود فروش
دانم حدیث یـار فروشان خـود پرست
دانم فسون راست نمایـان کج نهاد
دانم فریب کارگشایان چیره دست !

دانم ، ولی چه سود؟ که اندرز روزگار
چون پند پیر وصحبت آموزگار نیست(!)
تا روزگـار تجربه آید بسر ، دریغ!
عفریت مرگ؛ خنده‌زند«روزگار نیست!»

هودج مرگ

گیرو داری است ؛ درین جان غبار آلود
پیچ و تابی است ، درین مغز هوس پرداز
گیرو داری که ازین پس بکه بندم مهر؟؟
پیچ و تابی که ازین پس بکه گویم راز ؟!

همه بیزاری و بیـزاری و بیـزاری !
همه نـاکامـی و نـادانـی و رسوائـی!
همه افسوس کنـان از غـم بیمهری !
همه انـدوه بجان از تب تنهـائـی !

زندگی بسته بصد زنجیر پـای پـوینـدهٔ رهـوارم
سرنوشت آمده همچون پتك به گـران مغز شرر بارم

دگـر آن تـوش و توان رفته است
هـوش رفته است و روان رفتـه است
آن فـریدون جـوان رفته است
کـه شود یار و کشد بارم ۰۰۰ !

نه ز یاران کهن کس که درین غوغا
سر شوریده نهم ، بر سر دامـانش

نه فروزنده امیدی که درین سودا
عمر گم کرده کنم زنده به تاوانش

بچه‌کارم من و زین بیش درنگم چیست ؟!
ره صلحم چه و ره توشهٔ جنگم چیست ؟!
بچه کارم که نمیدانم ؟ !
بچه کارم که نمیرانم ؟ !

مرگ استاده که هان این تو و این تابوت
هودج کام تو بردوش که بربندم ؟
چار تن باید و من بیکس و بی پیوند
گویم اینك : «زن ناکام و سه فرزندم!»

ملعون

بروای مرد ، برو چون سگ آواره بمیر
که حیات تو بجز لعن خداوند نبود
سایه شوم تو جز سایه ناکامی و رنج
بسر همسر و گهوارهٔ فرزند نبود

ناشناس از همه بگذشتی و در ملك وجود
کس زبان تو ندانست و روانت نشناخت
سنگ ره بودی و جز نفرت خلقت نگرفت
چنگ غم بودی وجز پنجهٔ مرگت ننواخت

کس ندانست که در پردهٔ هرخندهٔ گرم
ناله ها خفته ترا زانهمه اندوه دراز
کس ندانست که در ظلمت حرمان و دریغ
دشنه ها خورده ترا بر تن تبدار نیاز

کس ندانست، ندانست و نپرسید که چیست
آن هوسها که فرو خفته بروح تو خموش

آن دملها که روان تو بیازرده ز درد
آن عطشها که شکیب تو بیاورده بجوش

تشنه ، ای بس که بآغوش گنه رفتی و باز
آمدی تشنه تر از روز نخستین بکنار
همسرت ناله برآورد که ای اف بتو شوی
دلبرت چهره برافروخت که ای تف بتویار

زن و معشوقه، شگفتا که ازین هردو بعمر
کس بغمخانهٔ تاریك نهادت نرسید
این سر از رشك بگرداند وفغانت نشنود
وان رخ از خشم بتابید و بدادت نرسید

وای برحال تو ای مرد ! که درباور خلق
آنچه مقبول نشد؛ قصهٔ جانسوز تو بود
آنکه زد بوسه بهردرگه و سامان نگرفت
آتشین عشق سیه‌کام و سیه روز تو بود

جاوید

هاشم

••••

هجری قمری

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [redacted] Book No. [redacted]

Vol. ______ Copy ______

Accession No. [redacted]

743/...	21/1/64		
733/...	6/2/64		
733/...	12/4/64		

آزادگی

خوش دولتی است سرخوش ودلشاد زیستن
آزادگی گزیدن و آزاد زیستن

آسوده از کشاکش طوفان ظلم و جور
در خانه ای بمردمی آباد زیستن

مرگ است اگرچه زندگیش نام کرده‌اند
در زیر تازیانهٔ بیداد زیستن

ننگ است چند روزهٔ کوتاه عمر را
با تلخی شکنجهٔ جلاد زیستن

شیرین ملك در کف خسرو گذاشتن
وز زخم تیشه شاد چو فرهاد زیستن

روی سحر ندیدن و در تیره شام عمر
لرزان چو شمع در گذر باد زیستن

مردی بمردمی و شرف جان سپردن است
نه با خیال ماندن و با یاد زیستن

ای رهگذر !

ای رهگذر درنگ کن اینجا و یاد کن
زان آتشی که در دل خاك آشیان گرفت

او خون خویش برسرپیمان خویش ریخت
جان‌دادوراد‌مردی‌ازاین‌مرگ جان گرفت

پنداشت خصم باخس و خاشاك ظلم و جور
همواره میتوان ره سیل دمان گرفت

غافل که شعله‌هاش بسوزند کاخ ظلم
گر آتشی بخرمن آزادگان گرفت
جانا بخون پاك تو سوگند ، یاد تو
شد شعله ای و در دل پیر و جوان گرفت
یارا بآن سپیدهٔ خونین قسم ترا
نام بلند زندگی جاودان گرفت
یاران پس از تو باز براه تو میروند
شرمنده آنکه راه براین کاروان گرفت

شیراز

پروردهٔ دامن توام ای شهر — ای مادر عشقهای دیرینم
ای خانهٔ یادها و شادیها — گهوارهٔ خوابهای شیرینم

در مهد تو شوخ چشم شیرازی — آن مایه فسون ودلبری آموخت
حافظ زتوآن صفای رندی یافت — سعدی زتو آن قلندری آموخت

خمخانهٔ روزگار فرتوتی — با تاك بنان و میفروشانت
یا خلوت ناز نازنینان است — در پرده سرای راز پوشانت

ریزد ز شکوفهٔ بهارت برگ — بر تارك نرگس زمستانی
وینجا که‌چو کوی گل‌فروشان‌است — گل را نخرند از فراوانی

باران چو شبنم سحر گاهت — گل پرورد و شکوفه بار آرد
خورشید خزان و باد دیماهت — رخسارهٔ دلبران نیازارد

در دشت زلاله آتش افروزی — نسترده ز کوه برف سیمین را
برشاخ جوانهٔ نو آری بار — نفکنده بخاك برگ پارین را

هم سبزهٔ نو رسیده درصحرا است — هم خرگه خرمن زر افشانت
هم بانگ پرستو از سپهر آید — هم نالهٔ بلبل از گلستانت

سرسبز بمان و جاودان ای شهر ای خانهٔ آشنائی و پیوند
ای‌کوی نیاز و ناز و دلجوئی ای شهر سلام و بوسه و لبخند

خاموشی

چندازاین غمها بسردی دم زنم وین سکوت گرم را برهم زنم
درسکوت و در نگاهم رازهاست در دل خاموشیم آوازهاست
بنگری گر بر لبان بسته‌ام بشنوی فریاد جان خسته‌ام
خامشم من‌لیك این بانگ و نوا آشنا باشد بگوش آشنا
آسمان را باهمه پهناوری بنگری‌خاموش‌اگرخوش‌بنگری
مهرومه‌خاموش‌واخترها خموش لیك اندرجا نشان جوش وخروش
جوی باریك ازمیان مرغزار میشتابد با دوصد آوای زار
میکند باسبزه هردم گفتگو تا رود در کام شورستان فرو
رود بی فریاد و آوا میرود گرم در آغوش دریا میرود
خامشان‌راشکوه‌ای‌از درد نیست وانکه از دردی بنالد مرد نیست
این زمان بگذار خاموشی کنم رو بدنیای فراموشی کنم

امید من بخند

می خندی و طنین دلاویـز خنده ات
می پیچدم درون دل خستهٔ خموش
وان خنده چون ترانهٔ شیرین زندگی
میآیدم بگوش
همچون‌نوای زنگ خوش‌آهنگ‌کاروان
کاید بگـوش گمشده‌ای در شب سیاه
پیغام عشق و مژدهٔ شیرین آرزوست
آن خنده و نگاه
این‌خنده نیست صبح‌جوانی‌وزندگی‌است
تابیده برلبان تو ای آرزوی من
بگشای لب بخنده که آن صبح دلفروز
تابد بروی من

آن خنده از چه رنگ و نشان دارد ای امید؟
«کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشتر است»
وندر نگاه گرم و نوازشگر تو چیست؟
کز خواب خوشتر است؟!
آری بخند و انده دیرین ز دل بشوی
با آن نگاه روشن و لبخند دلپسند
دیوانهٔ نگاه تو و خندهٔ توام
امید من بخند!

احمد
دکتر ناظرزاده
۱۳۳۷
هجری قمری

743/[illegible]	21/1/64		
733/[illegible]	6/2/64		
731/[illegible]	12/4/64		

ابر

بر فراز قلهٔ کوهی بلند
پاره ای ابر سپید آمد پدید
دید کوه و دشت و هامون زیر پای
لحظه ای سر گشته بر بالا دوید
بیقرار از تاب خشم آفتاب
هر طرف چون مرغ سرگردان پرید
گرم رفتن بود و هنگام گذر
از فراز کوه آوائی شنید:
کاین سبکسر آسمان پوی از کجاست؟
چون شد از آغاز والائی گزید؟
با چنین ناپایداری از چه روی
برتری جوگشت تا از ره رسید؟
چون شنید این هرزه‌گوئی پاره ابر
پیکرش آتش گرفت و دل طپید
گفت: من ابر سبکسیرم که چرخ
پاکبازی همچو من دیگر ندید
گر امان یابم بگریم بیدریغ
ور تبه گردم بخندم ناامید
چون بگریم خندد از اشکم چمن
تا چه گلهائی کز آن خواهد دمید
ور بمیرم پیش مهر آفتاب
خاری از من در دلی هرگز خلید؟
چون حبابی بر سر بحر وجود
این دمم پیدا و آندم ناپدید

***

طبع من زین ماجرا آزرده گشت
وز تأثر نکته ای نغز آفرید:
ای تو خود ابر و جهانت همچو کوه
چون در اینجا بس نخواهی آرمید
باش در این چند روز زندگی
پاکباز و سر فراز و رو سپید

فردا

عمر من شد برخی فردای من
شد زیان سود من از سودای من
سالها رفت و نشد فردا پدید
آه از این فردای ناپیدای من
در امید جنت فردا چرا ؟
دوزخ امروز شد مأوای من
کام دل فردا بمن بخشد جهان
گوئیا فردا بود دنیای من
آرزو فردا بر آید بیگمان
آه از این اندیشهٔ بیجای من
چیست این فردا که در رؤیای او
شد تبه امروز بی همتای من
دوشم از سر رفت خواب و میگذشت
با غم دل چون دگر شبهای من
تیک تاك ساعت آوردم بخود
وز سخن شد ناصح گویای من
با زبان عقربك می گفت عمر
می روم بشنو صدای پای من
روز اگر سر گرم خواب غفلتی
در دل شب گوش کن آوای من
تو اسیر آرزوها و زمان
لحظه ای غافل نه از یغمای من

ای ندانسته بهای عمر خویش
نیستت آخر چرا پروای من؟
ناگهان آید بپایـان دور عمر
«وای من ای وای من ای وای من»
از ندای عمر بر احوال خویش
نوحه گر شد طبع غم افزای من
عمر من سرمایۀ من هست و نیست
هم بر این سرمایه استیلای من
در کمین مـن زمـان تیز رو
عاجز از تدبیر کارش رای من
بی خبر از سرنوشت خویشتن
زندگی شد خواب وحشت زای من

***

ای زمان، ای سود من از تو زیان
ای محال از گـردشت ابقای من
این تو و این سیر برق آسای تو
وین من و وین رنج جانفرسای من

مزارعی
سید علی
۱۳۴۰
هجری قمری

شکوه عشق

گرچه میسوزد سراپای وجودم را غمی
خاطرم را گرم میدارد امید مبهمی
پرتو عشق تو هستی سوز من شد ای دریغ
مهر تابان آتشی باشد بجان شبنمی
جز غم هجران یار و جز ملامتهای دوست
نیست یکشب در کنارم همنشینی ، همدمی
دوستداران را ز هم بر نگسلاند روزگار
کی شود ویران ز بارانی بنای محکمی؟!
غمگساران مرا پاس شکوه عشق نیست
زخم دل را نیست جز رنج دمادم مرهمی
از پریشانی نمی یارم سخن سنجیده گفت
رای روشن بر نمی‌آید ز فکر درهمی

مست تو

مست ترا نباشد پروای میگساری
از پا فتاده‌ای را پیش‌آر دست یاری
هان تا گمان نداری ما با تو هم نبردیم
در هم شکست ما را نیروی پایداری
یکشب بیا و باما ازهر دری سخن‌گوی
باشد که رخ نماید صبح امیدواری
نیرنگ چشم مستت تاب و توان ما برد
نشنید گوش جانت فریاد بیقراری

از دیگران گسستیم تا در تو مهر بستیم
چون در غمت نشستیم بنشین بغمگساری
شایستهٔ دل من عشقی چنین که دارم
زیبندهٔ رخ تو نازی چنان که داری
راز نهان خود را با هیچکس نگفتم
کز هیچکس ندیدم آئین راز داری
فارغ نشد زمانی خاطر زیاد رویت
بر بوستان گذر کن ای باد نو بهاری

غم آموز

طبیبا! درد درمانسوز جانم را نمیدانی
زکس حالم نمیپرسی ، نشانم را نمیدانی
غم آموز دلی آگه نئی از درد جانسوزم
بغم همداستانی، داستانم را نمیدانی
تو اهل صحبت دل نیستی اینجاست حرف آخر
که میدانی سخن ، اما زبانم را نمیدانی
تو ای ناصح که افسرده است دمسردی روانت را
دم گرمی که سوزد استخوانم را نمیدانی
جهانی راز دارم با خیالت در دل شبها
تو از دنیای دل دوری جهانم را نمیدانی
چو خون در پیکری، خونین سرشکم را نمی بینی
چو دل در سینه‌ای سوز نهانم را نمیدانی

سفلگان

این سفلگان گروهی آلوده دامنند
با دوستان یکدل و یکروی دشمنند
خصم نکوئیند که خود زشت سیرتند
بد خواه پاکیند که سر تا بپا فنند
مکروه طلعتند که شومند همچو بوم
مانند مرغوا همه فریاد و شیونند

هنگام احتیاج پذیرای حکم شیخ
گاه لجاج پیرو رای برهمنند
در مردمی و دانش و اخلاق کور دل
در غدر و ناسپاسی و تزویر روشنند
در دست زورمندان نرمند همچو موم
بر پای مستمندان زنجیر و آهنند
گردن کشند پیش سر افکنده مردمان
در پای زورمندان بر سینه گردنند
دعوی رهنمائیشان هست و رهبری
وندر لباس قافله سالار، رهزنند
هنگام خودستائی دانای بذله گوی
گاه هنرنمائی نادان الکنند
عریان ز کسوت هنرند و کمال وفضل
درچشم خلق گرچه گران جامه برتنند
چون بنگری بجای سحاب گشاده دست
دود سیاه سر زده بیرون ز روزنند
تا همره تواند ستایشگران تو
چون در برمنند ثناگستر منند
نامی شنیده‌اند ز مردی و مردمی
مردند در لباس ولی مردی افکنند
چون مارچوبه‌اند که‌تن کرده همچو مار
یا فی‌المثل خرند که در خز اد کنند
از دولت سر زر و سیمند محترم
مشهور پایمردی و معروفی زنند
ازجمع مال پر نشود چشم آزشان
گرچه زتنگ چشمی‌چون چشم سوزنند
از سعی زیردستان والا و سر بلند
وز رنج خوشه چینان دارای خرمنند
کوته بود ز دامنشان دست دادگاه
کاندر پناه سیم و زر از کیفر ایمنند
بیخانمان و بی پدر و مادرند لیک
پیوسته نوحه خوان ز غم مام میهنند

ارزنده گوهران گرانقدر پیششان
چون نیك بنگری همه ارزان چو ارزنند
گل نیستند اگر بگلستان کنند جای
خارند اگر نشسته بدامان گلشنند
گنداب تیره‌اند و بپندار ابلهان
دریای روشنند و گهرها بدامنند
چشم و چراغ جامعه‌اند این سیه دلان
ای وای مردمی که به پاکی مزینند

شکسته

موی سپید ریخته بر دوشش تاریك گشته صبح بناگوشش
آن چشم بیفروغ فرو خفته خاکستری است ز آتش خاموشش
گوئی که دلبری و دلارائی یکباره کرده‌اند فراموشش
شد آنکه بود راز دلارامی
مصداق نامرادی و ناکامی
گوئی که سر کشیده ز فرمانش چشمش بزیر سایهٔ مژگانش
با چین دلفریب نمی لغزد مویش دگر بشانهٔ عریانش
آن ساق دلپذیر خیال انگیز پای هوس کشیده بدامانش
اندوه سایه بر رخش افکنده
بر بسته رخت از دو لبش خنده
شوخی که بود رمز فسونبازی بنشسته با خیال بدمسازی
همچون سکوت رفته فرو در خویش پستی گرفته روح سرافرازی
بازیچهٔ جهان شده است آری بازی است جمله کار جهان، بازی
بر گفت دل، نهاده بحسرت گوش
جانی پر از خروش و لبی خاموش
آنروی همچو ماه خیال انگیز گردیده چون گناه ملال انگیز
زان پارسا فریب فسون پرداز نا پارسا کند بفسون پرهیز
چیزی ز دست داده و در جانش رشکی نهفته دارد برهر چیز
رنجی فکنده بردل و جانش چنگ
از بخت خویش وگشت زمان دلتنگ
پیری ربوده جلوهٔ برنائی زشتی شکسته رونق زیبائی

در آن دوچشم خسته نمی جوید چشم هـوس نگاه تمنائی
بیگانــه گشته از همه غیر از غم درد آشنــا بگوشهٔ تنهائی
دارد کنون ز پیری و زشتی شرم
کفارهٔ جوانــی بـی آزرم

دکتر وصال
نورانی
۱۳۴۲
هجری قمری

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. ______ Book No. ______

Vol. ______ Copy ______

Accession No. ______

743/	21/1/64		
733/	6/2/64		
733/	12/4/64		

هوس

شد وجودم همه لب تا که زند بوسه بپاش

کاش روز وشب ازاین کوچه گذر بودش کاش

دوش آن ساق هوس پرور او دیدم و بود

دل در اندیشه همه شب که ببیند فرداش

پنجهٔ پای وی از روزنهٔ کفش سپید

دل بر انگیزد و پرواز کند جان بهواش

دلم از شوق بلرزد چو بر افشاند باد

پر شکن موی دلاویز ورا بر سیماش

با لبان هوس انگیز و فریبنده نگاه

می رباید ز دل آرام و نباشد پرواش

لرزش زلف سمن سای وی از جنبش باد

فتنه انگیزد و یکباره شود دل شیداش

دیده گیرد سر راهش که بدینسان مشتاب

دل دراندیشه که لب بوسه رباید زکجاش

در دل من هوس خفته بر انگیخته است

خرمن زلف شکن درشکن غالیه ساش

سوزد این شعلهٔ اندیشه روانم شب و روز

کز چه با او نتوان گفت غم جانفرساش

صبحدم گام چو بیرون زند از خانه ، مرا

جان بپرواز در آید که زند بوسه بپاش

بگذرد از بر من همچو نسیمی و نگاه

تا خم کوچه زند بال چو مرغی بقفاش

دیده بر دامن او دست تمنای دل است

که در آویخته و می نکند هیچ رهاش

بیند آنگونه مرا خوار که گوئی بجهان
دیده‌ای نیست دراین گوشه خریدار لقاش
دیشب اندیشهٔ او خواب ز چشمم بربود
تا بمن کرد چه خواهد دگر امشب سوداش
دوش در دیده مرا خواب نیامد همه شب
کآخر این راز نهان را نتوان گفت چراش
بگذرد گاه شهابی بشب تار خیال
که‌چه خواهد شدن ار راز نهان دارم فاش
دامنش گیرم و بی پرده تمنا بکنم
بوسه‌ای زان هوس انگیز لب روح افزاش
ورکشد دامنم از کف بدرم پردهٔ شرم
گیرمش تنگ و نسازم ز لب خویش جداش
زانکه آن چهرهٔ افروخته و چشم سیاه
گر نه بهر دل ما، بهرچه آراست خداش
لیك چون باز بخویش آیم و درخود نگرم
گویم ای خسته‌چه‌خوش بوسه زدی برلبهاش
این توئی بهرخود آراسته کاخی زخیال
دیده بگشای که از خویش ربودت سوداش
کیستی تا که در آغوش کشی پیکر او
بیخودی گوئی از آن لعل لب هوش رباش
سر فرو بر بگریبان غم و دیده ببند
تا مگر دل شود آرام ترا با رؤیاش

بهبهانی
خانم سیمین
۱۳۴۶
هجری قمری

743/...	21/1/64		
733/...	6/2/64		
735/...	12/4/64		

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. ______ Book No. ______

Vol. ______ Copy ______

Accession No. ______

743	21/1/64		
733	6/2/64		
733	12/4/64		

ماه سفر کرده

برنیاید ز سوز تب آهم — آه ازاین درد ورنج جانکاهم
روزخود همچوشب سیه کردم — بامیدی که سر زند ماهم
ماه من راهی سفرشد و رفت — من هنوزش دودیده بر راهم
گر جفا آن بلند بالا کرد — گله دارم زبخت کوتاهم
او زنازك دلیم بی‌خبر است — من ز سنگین دلیش آگاهم
جز فنای تنم نمی جوید — جز رضای دلش نمی‌خواهم
گاه بنیاد کنده چون کوهم — گاه بر باد داده چون کاهم

خاطره‌ها

دیدم همان فسونگرمژگان سیاه بود — بازش هزار راز نهان درنگاه بود
عشق قدیم و خاطرهٔ نیمه جان او — در دیده‌اش چو روشنی شامگاه بود
آن‌سایهٔ ملال به مهتاب گون رخش — گفتی حریر ابر برخسار ماه بود
پرسیدم‌ازگذشته ویکدم سکوت کرد — حرفش بمرگ عشق‌عزیزی گواه بود
از آشتی نبود فروغی بدیده‌اش — این آسمان دریغ زهرسو سیاه بود
بنشستمش بدامن‌ودورم زخویش کرد — قدرم نگر که پست‌تر ازگرد راه بود
ازدیده‌ای فتاد وبرون شد زسینه‌ای — «سیمین»دل‌شکسته‌مگراشك وآه بود

نغمه‌های درد

این منم؟ ای‌غمگساران این‌منم؟ — این شرار سرد خاکستر شده!
این منم؟ ای‌مهربانان این منم؟ — این گل پژمردهٔ پرپر شده!

این منم یا نغمه‌ای کز تـار عشق جست‌وغوغا کردوخاموشی گرفت
این منم یانقش صدهـا آرزو کاینچنین گرد فراموشی گرفت

خنده بودم بر لبان زندگی ناگهان در وحشتی پنهان شدم
ناز بودم در نگـاه آرزو اشك خونین، درد بیدرمان شدم

این منم؟ نه، من کجا و غم کجا خنده‌های جانفزای من چه شد؟
ازچه رو اینگونه افسردم، چرا جان شادی آشنای من چه شد؟

ازچه چون‌لعلش بدستم بوسه‌داد جان دگر شیدا نشد ؛ رسوا نشد
ازچه چون اشکی بپایم اوفتاد شور عشقی در دلم پیدا نشد

ازچه چشمم از نگاه او گریخت اشتیاق دیده را نادیده کرد
ازچه دل در پاسخ سرمستیش سرگرانی کرد وناسنجیده کرد

هیچ باور میکنید ای دوستان کاین‌منم، این شاخهٔ بی بر منم!
این منم این باغ بی روح خزان این منم، این شام بی اختر منم!

فرش هوس

این حریفان همه هرجائی و پستند و تو نه
کـم ز پتیاره و پتیاره پـرستند و تو نه
این گـدایـان بتمنـای جوی سیم تنم
چون چنارازسرخواهش‌همه دستند و تو نه
از تنم فرش هوس بافته خـواهند و بـعهد
رشته صد مرحله بستند و گسستند و تو نه
چون سپیدار زر آویخته این بی ثمران
خـویشتن را ثمر عـاریه بستند و تو نه
جرعـه نوشان قلندر وش سرگـردانند
یکشب‌ازصد خم وصدخمکده مستند و تو نه
دامن هر که گذشت از برشان بگرفتند
گل خـارند و بهر دشت نشستند و تو نه

ماه افتاده در آبند و سرا پا بدروغ
رونق خویش بیك موج شکستند و تو نه
لیك با اینهمه صد حیف که در بیماری
گرد بالین من اینان همه هستند و تو نه

شراب نور

ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا
شراب نور به رگ های شب دوید بیا
زبس بدامن شب اشك انتظارم ریخت
گل سپیده شکفت و سحر دمید بیا
شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
پیاپی از همه سو خط زر کشید بیا
ز بس نشستم و با شب حدیث غم گفتم
ز غصه رنگ من ورنگ شب پرید بیا
بوقت مرگم اگر تازه میکنی دیدار
بهوش باش که هنگام آن رسید بیا
بگام‌های کسان می‌برم گمان که توئی
دلم ز سینه برون شد ز بس طپید بیا
نیامدی که فلك خوشه‌خوشه‌پروین داشت
کنون که دست سحردانه دانه چید بیا
امید خاطر «سیمین» دل شکسته توئی
مرا مخواه از این بیش ناامید بیا

برگ ریزان

برگریزان دلم را نو بهاری آرزوست
شاخهٔ خشك تنم را برگ و باری آرزوست
پایمال یك تنم عمری چو فرش خوابگاه
چون چمن هرلحظه دل را رهگذاری آرزوست
شمع جمع خفتگانم آتشم را کس ندید
خاطرم را مونس شب زنده داری آرزوست

شوره زار انتظارم در خور گلها نبود
گو برویاند که دلرا نیش خاری آرزوست
تا بکی آهسته نالم در نهان چون چشمه سار
همچو موجم نعرهٔ دیوانه واری آرزوست
نور ماه آسمانم بستهٔ زندان ابر
هر دمم زین بستگی راه فراری آرزوست
مخمل زلف مرا غم نقره دوزی کرد و باز
بازیش با پنجهٔ زر بخش یاری آرزوست
بیقرارم همچو گل در گلشن از جور نسیم
دست گلچین کو که در بزمم قراری آرزوست
داغ ننگی بر جبین روشن «سیمین» بزن
زانکه اورا از تو عمری یادگاری آرزوست

اخگر

دانست چو با او بشکایت سخنم هست
برجست و بیك بوسهٔ شیرین دهنم بست
چون شرم زعریان شدنم دربر او بود
شد اخگر سوزنده و بر پیرهنم جست
تبدارم و شادم که اگر یار در آید
باور نکند تا نکشد بر بدنم دست
هرآه که در حسرتش از سینه برآمد
زندانی غم بود و ززندان تنم رست
این بی خبران در طلب مستی جامند
غافل که نگاه تو شراب است ومنم مست
فارغ منشین بوسه زلب خواه نه گفتار
کاندر نگه گرم، هزاران سخنم هست

افسون

گفتم بجادوی وفا شاید که افسونش کنم
آوخ که رام من نشد، چونش کنم چونش کنم

ازدل چرا بیرون کنم این‌غم که من‌دارم‌ازاو
دل گر نسازد باغمش ازسینه بیرونش کنم
دربزم نوش عاشقان حیف‌است جام دل تهی
گر بادهٔ عشرت نشد لبریز ازخونش کنم
عاقل که منعم میکند زین شیوهٔ دیوانگی
گر گویمش‌وصفی‌ازاوترسم که مجنونش کنم
اوبوسه می‌بخشد مرا من‌جان‌نثارش میکنم
سودای پرسوداست این بگذارمغبونش کنم
سیمین بشام هجر او دامان نیلی رنگ را
از اختران‌اشك خود همتای گردونش کنم

غرور

سالها پیش از این بمن گفتی — که «مرا هیچ دوست میداری؟»
گونه‌ام گرم شد ز سرخی شرم — شاد و سرمست گفتمت «آری»

باز دیروز جهد میکردی — که ز عهد قدیم یاد آرم
سرد و بی اعتنا ترا گفتم — که « دگر دوستت نمیدارم »

ذره‌های تنم فغان کردند — که خدا را دروغ میگوید
جز تو نامی ز کس نمی آرد — جز تو کامی ز کس نمی‌جوید

تا گلویم رسید فریادی — کاین سخن در شمار باور نیست
جز تو ، دانند عالمی که مرا — در دل و جان هوای دیگر نیست

لیك آرام ماندم و خاموش — ناله ها را شکسته در دل سنگ
تا طپش‌های دل نهان ماند — سینهٔ خسته را فشرده به چنگ

در نگاهم شکفته بود این راز — که «دلم کی ز مهرخالی بود؟»
لیك تا پوشم از تو ، دیدهٔ من — بر گل رنگ رنگ قالی بود

دوستت دارم و نمیگویم — تا غرورم کشد به بیماری
زانکه میدانم این حقیقت را — که دگر دوستم . . . نمیداری

سایه
هوشنگ ابتهاج
۱۳۴۶
هجری قمری

سراب

عمری بسر دویدم در جستجوی یار
جز دسترس بوصل ویم آرزو نبود
دادم دراین هوس، دل دیوانه را بباد
این جستجو نبود
هرسو شتافتم پی آن یار ناشناس
گاهی زشوق خنده زدم گه گریستم
بی‌آنکه خود بدانم ازاینگونه بیقرار
مشتاق کیستم!
روئی‌شکفت چون گل رؤیاودیده گفت:
«این است آن پری که زمن مینهفت رو
خوش‌یافتم که خوشتر ازاین‌چهره‌ای نتافت
درخواب آرزو ...»
هرسو مرا کشید پی خویش در بدر
این خوش پسند دیدهٔ زیبا پرست من
شد رهنمای این دل مشتاق بی قرار
بگرفت دست من
وان آرزوی گمشده ، بی‌نام و بی‌نشان
در دورگاه دیدهٔ من جلوه مینمود
در وادی خیال مرا مست می دواند
وز خویش می ربود
از دور میفریفت دل تشنهٔ مرا
چون بحرموج میزد ولرزان چو آب بود
وآنگه که پیش رفتم باشور و التهاب
دیدم سراب بود!

بیچاره من که از پس این جستجو هنوز
مینالد ازمن این دل شیداکه: یار کو؟
کو آنکه جاودانه مرا میدهد فریب
بنما، کجاست او ...»

شبتاب

درزیر سایه روشن مهتاب خوابناک
در دامن سکوت شبی خسته و خموش
آهسته گام، میگذرد شاعری براه
مست ورمیده هوش
می ایستد مقابل دیواری آشنا
آنجا که آید از دل هرذره بوی یار
در تنگنای سینه، دل خسته می طپد
مشتاق و بیقرار
ازپشت شیشه مینگرد ماه شب نورد
آنجا بر آن نگار که خوابیده مست ناز
در پیشگاه اینهمه زیبائی و جمال
مه میبرد نماز
دنبال ماهتاب، خیال گشاده بال
آهسته میرود بدرون اطاق او
من مانده همچنان پس دیوار، محوومست
از اشتیاق او
مه خیره گشته بروی و آن مایهٔ امید
شیرین بخواب رفته درآن خوابگاه ناز
وان زلف تابدار، پریشان و بیقرار
ازباد عشقباز
در بستر آرمیده چو نیلوفری بر آب
پاشیده ماهتاب براو سوده های سیم
لغزد پرند بر تن او همچو برگ گل
از جنبش نسیم

افتاده سایه روشن مهتاب سیم رنگ
نرم و سپید چون پروبال فرشتگان
بر آن دو گوی عاج که برجسته تابناک
از زیر پرنیان
آن سیمگونه ساق که با بوسهٔ نسیم
لغزیده همچو برگ گل از چین دامنش
وان سایه‌های زلف که پیچیده مست ناز
بر گرد گردنش
آن زلف تاب خورده به پیشانی سپید
چون سایهٔ امید درآئینهٔ خیال
وان چهر شرمناک که تابیده همچو ماه
در هالهٔ ملال
آن سایه‌های درهم مژگان که زیرچشم
غمگین بخواب رفته هماغوش رازخویش
وان چشم آرمیدهٔ رؤیا فریب او
درخواب ناز خویش
من مانده بی‌قرار و خیال رمیده هوش
مست هوس ؛ گرفته از آنماه بوسها
تا آن زمان که آورد از صبح آگهی
بانگ خروسها
برمیدمد سپیده و دلداده شاعری
از گردش شبانهٔ خود خسته میرود
دنبال او پریده و بی رنگ، سایه ای
آهسته میرود .

شب سیاه

برچیدمهر دامن زربفت و، خون گریست
چشم افق بماتم روز سیاه بخت
وزهول خون، چو کودك ترسنده مرغ شب
نالید بر درخت

شب سایه برفشاند و کلاغان خسته بال
از راه هـای دور رسیدند تشنه کام
رنگ شفق پرید و، سیاهی فرو خزید
از گوشه های بام
من در شکنجهٔ تب و جانم به‌پیچ و تاب
در دیـدهٔ پـرآبم عکس جمال اوست
بر میجهد ز چشمهٔ جوشان مغز من
هردم خیال دوست
چون ماهتاب برسر ویرانه های دل
مستانه پای کـوبد در جامهٔ سپید
پیچد صدای خندهٔ او در دل خراب
لرزد تنم چو بید
این مطرب از کجاست که از نغمه های او
برخانهٔ خراب دلم سیل درد ریخت
این زخمه دست کیست که بر تار میزند؟
تار دلم گسیخت !
چون وای‌وای مرگ جگرسوز و دلخراش
چون نالهٔ وداع غم انگیز و جانگزاست
اندوهناك و شوم چو فریاد مرغ حق
این نغمهٔ عزاست
این نغمهٔ عزاست که من عشق مرده را
امشب بگور میبرم و خـاك میکنم
وز اشك غم ـ که‌میچکد ازچشم آرزو ـ
رخ پاك میکنم !...

مرگ روز

میرفت آفتـاب و ، بدنبال میکشید
دامن زدست کشتهٔ خود، روز نیمه جان
خونین فتاده روز از ان تیغ خونفشان
درخـاك می طپید و پـی یار میخزید

خندید آفتاب که: «این اشك و آه چیست؟
خوش باش روز غمزده هنگام رفتن است

چون من بخند خرم و خوش، این چه شیون است؟
ما هردو می رویم، دگر جای شکوه نیست!»

نالید روز خسته که: «ای پادشاه نور!
شادی ازان تست، نه از آن من بلی

ما هردو می رویم ازاین رهگذر، ولی
تو می روی بحجله و من می روم بگور!..»

فرخزاد
خانم فروغ
••••
هجری قمری

دربرابر خدا

از عمق پر ز وحشت تاریکی   از منجلاب تیرهٔ این دنیا
بانگ پر از نیاز مرا بشنو   آه ... ای خدای قادر بیهمتا

یکدم زگرد پیکرمن بشکاف (!)   بشکاف این حجاب سیاهی را
شاید درون سینهٔ من بینی   این جلوه های تلخ تباهی را

دل نیست این دلی که بمن دادی   درخون طپیده.. آه... رهایش کن
یا خالی ازهوی و هوس سازش   یا پای بند مهر و وفایش کن

تنها تو آگهی و تو میدانی   اسرار آن خطای نخستین را
تنها تو قادری که ببخشائی   برروح من... صفای نخستین را

آه... ای خدا چگونه ترا گویم   کز جسم خویش خسته و بیزارم
هرشب درآستان تو باحسرت   گوئی امید جسم دگر دارم

از دیدگان روشن من بستان   شوق بسوی غیر دویدن را
لطفی کن ای خدا و بیاموزش   از برق چشم غیر رمیدن را

عشقی بمن بده که مرا سازد   همچون فرشتگان بهشت تو
یاری بمن بده که دراو بینم   یك گوشه از صفای سرشت تو

یکشب زلوح خاطر من بزدای   تصویر عشق و نقش فریبش را
خواهم بانتقام جفا کاری   در عشق تازه فتح رقیبش را !

آه ای خدا که دست توانایت بنیان نهاد عالم هستی را
بنمای روی واز دل من بستان شوق گناه و نفس پرستی را

راضی مشو که بندهٔ ناچیزی عاصی شود، بغیر تو روی آرد
راضی مشو که سیل سرشکش را در پای جام باده فرو بارد

از عمق پر ز وحشت تاریکی از منجلاب تیرهٔ این دنیا
بانگ پر از نیاز مرا بشنو آه ... ای خدای قادر بیهمتا

گریز ودرد

رفتم ... مرا ببخش ونگو او وفا نداشت
راهی بجز گریز برایم نمانده بود
این عشق آتشین پر از درد بی‌امید
در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم که داغ بوسهٔ پرحسرت ترا
با اشکهای دیده ز لب شستشو دهم
من شهره گشته‌ام بهوسبازی و گناه
دیگر چه قدرتی که بخود آبرو دهم

رفتم ... مگو..مگو که‌چرا رفت؟ ننگ‌بود
عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما
از پردهٔ خموشی و ظلمت چو نور صبح
بیرون فتاده بود بیکبار راز ما

رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشك گرم
در لابلای دامن شبرنگ زندگی
رفتم که در سیاهی یك گور سرد و تار
فارغ شوم ز کشمکش جنگ زندگی

من از دو چشم روشن و گریان گریختم
از خنده های وحشی طوفان گریختم
از بستر وصال بآغوش سرد هجر
از حرف تلخ دیدهٔ وجدان گریختم (!)

ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز
دیگر سراغ شعلهٔ آتش ز من مگیر
میخواستم که شعله شوم سرکشی کنم
مرغی شدم بکنج قفس بسته و اسیر

روحی مشوشم که شبی بی خبر ز خویش
بر دامن سکوت بتلخی گریستم
نادم ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها
دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

ازیاد رفته*

یاد بگذشته بدل ماند و دریغ
نیست یاری که مرا یاد کند
دیده‌ام خیره بره گشت و نداد
نامه ای تا دل من شاد کند

خود ندانم چه خطائی کردم
که ز من رشتهٔ الفت بگسست
در دلش جائی اگر بود مرا
پس چرا دیده ز دیدارم بست؟

هر کجا مینگرم پر زملال
نگهش بر رخ من خیره شده
درد عشقست که باحسرت و سوز
بردل کوچك من چیره شده

گفتم از دیده چو دورش سازم
بیگمان زودتر از دل برود
مرگ باید که مرا دریابد
ورنه دردیست که مشکل برود

تالبی برلب من می لغزد
میکنم ناله که کاش این او بود
کاش این لب که مرا میبوسد
لب سوزندهٔ آن بدخو بود

*- در کتاب اسیر این عنوان « ازیاد رفته » و چند عنوان دیگر هست که یا اسم کتابهای شعرمن است ویاعنوان قطعات شعرمن ، ازقبیل «آئینهٔ شکسته» «عصیان» «هرجائی» «وداع» «رؤیا» « انتقام » «بازگشت» . در حالیکه عناوین کتابها و قطعات ازحقوق محفوظ نویسندگان وگویندگان است علاوه برآنکه اخلاقاهم رعایت این نکات واجب است . امید است‌که گویندهٔ کتاب اسیر بعد ازاین حداقل‌این‌سنت ادبی را رعایت کنند وهمچنین گویندگان ونویسندگان دیگر - دکترحمیدی

میکشندم چو در آغوش بمهر   من بفکرم که چه شد آغوشش ؟
چه شدآن آتش سوزنده که بود   شعله‌ور در نفس خاموشش !

شعر گفتم کــه زدل بردارم   بار سنگین غم عشقش را
شعر، خود جلوه‌ای ازرویش‌شد   با که گویم ستم عشقش را

مادر! این شانــه ز زلفم بردار   سرمه را پاك کن از چشمانم
بکن این پیرهنم را از تن   زندگی نیست بجز زندانم

تا دوچشمش برخم‌حیران نیست   بچه کار آیدم این زیبائی ؟
بشکن این آینه را ای مادر   حاصلم چیست ز خود آرائی ؟

در ببندید و بگوئید که من   جز از او از همه کس بگسستم
کس اگر گفت چرا؟ باکم‌نیست   فاش گوئید کــه عاشق هستم

قاصدی آمد اگــر از ره دور   زود پرسید که پیغام از کیست
گرازاو نیست... بگوئیدآن زن   دیرگاهیست دراین منزل‌نیست

بیمار

طفلی غنوده در بر من بیمـار   باگونه های سرخ تب آلوده
با گیسوان درهم آشفته   تا نیمه شب ز رنج نیاسوده

هردم میان پنجهٔ من لرزد   آن پنجه های لاغروتب دارش
من ناله میکنم که خداوندا   جـانم بگیر و کم بده آزارش

گاهی میان وحشت و تنهائی   پرسم زخودکه چیست‌سرانجامش
اشکم بروی گونه فروغلطد   چون بشنوم زنالهٔ خود نامش

ای اختران که غرق تماشائید   این کودك منست که بیمارست
شب تا سحر نخفتم و میبینید   این دیدهٔ منست که بیدارست

یادآیدم که بوسه طلب میکرد / با خنده های دلکش مستانه
یا می نشست بانگهی بی تاب / در انتظار خوردن صبحانه

گاهی بگوش من رسد آوایش / ماما ... دلم زفرط تعب سوزد
بینم درون بستر مغشوشی / طفلی میان آتش تب سوزد

شب خامش است و در بر من نالد / او خسته جان ز شدت بیماری
بر اضطراب و وحشت من خندد / تك ضربه های ساعت دیواری

خانهٔ متروك

دانم اکنون از آن خانهٔ دور / شادی زندگی پر گرفته
دانم اکنون که طفلی بزاری / ماتم از هجر مادر گرفته

هر زمان میدود در خیالم / نقش یك بستر خالی و سرد
نقش دستی که میکاود ازیأس / پیکری را درآن باغم و درد

بینم آنجا کنار بخاری / سایهٔ قامتی سست و لرزان
سایهٔ بازوانی که گوئی / زندگی را رها کرده آسان

دورتر کودکی خفته محزون / در بر دایهٔ خسته و پیر
بر سر نقش گلهای قالی / سرنگون گشته فنجانی ازشیر

پنجره باز و در سایهٔ آن / رنگ گلها بزردی کشیده
پرده افتاده بر شانهٔ در / آب گلدان بآخر رسیده

گربه بادیده ای سرد و بی نور / نرم و سنگین قدم میگذارد
شمع در آخرین شعلهٔ خویش / ره بسوی عدم میسپارد

دانم اکنون کز آن خانهٔ دور / شادی زندگی پر گرفته
دانم اکنون که طفلی بزاری / ماتم از هجر مادر گرفته

لیك من خسته جان وپریشان می سپارم ره آرزو را
یار من شعر ومعشوق من شعر میروم تا بدست آرم او را

دختر و بهار

دختر کنار پنجره تنها نشست وگفت
ای دختر بهار ! حسد میبرم به تو
عطر و گل و ترانه و سرمستی ترا
با هرچه طالبی بخدا میخرم ز تو

برشاخ لخت و عور درختی ، شکوفه‌ای
با ناز میگشود دوچشمان بسته را
مرغی میان سبزه زهم باز می نمود
آن بالهای کوچك زیبای خسته را

خورشید خنده کرد وز انوار خنده‌اش
بر چهر روز روشنی دلکشی دوید
موجی سبك خزید و نسیمی بگوش او
رازی سرود و موج بنرمی از او رمید

خندید باغبان که سرانجام شد بهار
دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم
دختر شنید و گفت چه حاصل ازین بهار
ای بس بهارها که بهاری نداشتم !

خورشید تشنه کام در اعماق آسمان
گوئی میان مجمری از خون نشسته بود
میرفت روز و چون شبحی مات و بیصدا
دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

دیو شب

لای لای ای پسر کوچك من — خواب‌شو، خواب که‌شب آمده‌است*
چشم برهم بنه‌کاین دیوسیاه ** — خون بکف (!) خنده بلب آمده‌است

سر بدامان من خسته گذار — گوش کن بانگ قدمهایش را
کمر نارون پیر شکست — تا که بگذاشت بر آن پایش را

آه ... بگذار که بر پنجره‌ها — پرده‌ها را بکشم سرتاسر
بادوصد چشم پر از آتش و خون — میکشد دمبدم از پنجره سر

ازشرار نفسش بود که سوخت — مرد چوپان بدل دشت خموش
وای... آرام که‌این زنگی مست — پشت در داده بحرف ما گوش

یادم آید که چو طفلی شیطان — مادر خستهٔ خود را آزرد
دیو شب از دل تاریکی ها — بیخبر آمد و طفلك را برد

شیشهٔ پنجره ها میلرزند — تا که او نعره زنان میآید
بانگ سردادکه کوآن کودك — گوش کن ... پنجه بدر میساید

نه برو ... دورشو، ای‌بدطینت — دور شو از رخ تو بیزارم
کی توانی بربائیش ز من — تا که من در بر او بیدارم

ناگهان خامشی خانه شکست — دیو شب بانگ درآورد که.. آه
بس‌کن ای زن که نترسم از تو — دامنت رنگ گناهست ... گناه

دیوم اما تو زمن دیو تری — مادر و دامن ننگ آلوده !
آه ... بردار سرش از دامن — طفلك پاك کجا آسوده !

---

* «خواب کن خواب» بهتر است . دکتر حمیدی
** «چشم برهم نه» بهتر است . دکتر حمیدی

بانگ میمیرد از وحشت و درد می‌طپد این دل چون آهن من
میکنم ناله که: کامی . . . کامی وای... بردارسر از دامن من!

راز من

هیچ جز حسرت نباشد کار من
بخت بد... بیگانـه‌ای شد یار من
بیگنه زنجیر بر پایم زدند
وای از این زندان وحشت بار من

وای از این چشمی که میکاود نهان
روز و شب در چشم من راز مرا
گـوش بردر مینهد تا بشنود
شایـد آن گمگشته آواز مرا

گاه می پرسد که اندوهت ز چیست
فکرت آخر از چه رو آشفته است
بی جهت پنهان مکن این راز را
درد گنگی در نگاهت خفته است

گـاه مینالد بنزد دیگـران
«کاو دگر آن دختر دیروز نیست»
« آن فروغ چابك و خندان من »
« این زن افسردهٔ مرموز نیست »

گاه می کوشد که با جادوی عشق
ره بقلبم برده افسونم کند
گـاه میخواهـد کـه بافریاد خشم
زیـن حصار راز بیرونم کند

گاه می گوید که ..کو. آخرچه شد؟
آن نگاه مست و افسونکار تو

دیگر آن لبخند شادی بخش و گرم
نیست پیدا برلب تب دار تو

من پریشان دیده میدوزم براو
بیصدا نالم کـه اینست آنچه هست
خود نمیدانم که اندوهم ز چیست
زیر لب گویم که خوش رفتم زدست

همزبانی نیست تـا بر گویمش
راز این اندوه وحشتبار خویش
بیگمان هرگز کسی چون من نکرد
خویشتن را مایهٔ آزار خویش

از منست این غم که برجان منست
دیگر این خودکرده را تدبیر نیست
پای در زنجیر و مینالم که هیچ
الفتم بـا حلقهٔ زنجیر نیست

آه ... اینست آنچه می‌جستی بشوق
راز من ... راز زنی دیوانه خو
راز موجودی که در فکرش نبود
ذره ای سودای نام و آبرو

راز موجودی که دیگر هیچ نیست
جز وجودی نفرت آور بهر تو
آه . . اینست آنچه رنجم میدهد
ورنه کی ترسم زخشم و قهر تو

مصفا
مظاهر
۱۳۴۷
هجری قمری

زنده بگور

بیمارم و ز آشنا جدا مانده   رنجور ونژند و مبتلا مانده
محروم ز درگه بقا گشته   حیرت زده بر ره فنا مانده
نه گشته فنای محض جاویدان   نه هیچ نشانم از بقا مانده
ازهستی و عشق و شادی و امید   من مانده‌ام و دلی جدا مانده
من مانده ام و تنی تب آلوده   فرسوده و در بصد بلا مانده
قدی که چو سرو بوستان بوده   از غصهٔ زندگی دو تا مانده
دستی دو ز کار خویش افتاده   پائی دو زراه خویش وا مانده
گوشی دو بزنگ دوست پیوسته   چشمی دو براه آشنا مانده
آن هیچ نوای دوست نشنیده   وین تیره و تار و بی‌ضیا مانده

***

موئیکه ببوی ضیمران بوده   نیمی شده نیمه‌ای بجا مانده
روئی که برنگ ارغوان بوده   پژمرده برنگ کهربا مانده
کامیکه دراو زبان زهر آگین   خوشیده ز تلخی دوا مانده
آن باز ز ماجرای حیرت باز   وین باز ز شرح ماجرا مانده
جانیکه در او امید نغنوده   قلبی که در او قرار نا مانده
شهمات ز بازی قدر گشته   مبهوت بششدر قضا مانده
پا بستهٔ رشتهٔ هوس بوده   دلخستهٔ سوزن هوا مانده

***

نائی ز جدائی دم یاران   خاموش چو نای بینوا مانده
خاموش یکی چراغ پر روغن   دودین و شکسته و سیا مانده
سقفی که دهان دود آگینش   بگشاده چو کام اژدها مانده
وز تارتنان خدای میداند   برسقف بجا چه تارها مانده
جان‌مرده وخشت تار تن بر تار   دروا دوسه بیست برهوا مانده
دیوار چهار سوی من گوئی   دیوی‌است چهارروی پا مانده

***

باا ینهمه‌سختی‌ای‌عجب(زروان) زنده بجهان دگر چرا مانده

یک پیرهن

یکی پرسید ار آن‌یك پیرهن‌مرد که‌تو خواهی چه‌با یك پیرهن کرد؟
بدو گفت ازسردرد این سخن‌را نبینی ازچه این دو، پیرهن‌را ؟
یکی پیراهن اینك برتن من دگر برجانم این پیراهن تن
چوخواهم‌شست وشو کردن تنم‌را زتن بیرون کنم پیراهنم را
چوقصد شست‌وشوی‌جان‌کنم من زجان بیرون کنم پیراهن تن

***

دریغا کار آن بیچاره مردم که هر آنند در پیراهنی گم
من از دو پیرهن رنجم‌فزون‌است فزون‌پیراهنان راحال‌چون‌است!

گرگ بهانه گیر

آه‌و دریغاکه‌چرخ پیرمرا کشت گردش‌گردونك حقیرمرا کشت
دهر زبونی پسند چونکه نکردم بندگی خواجه و امیر مراکشت
دیدکه‌مردیم‌هست‌و فحلی‌ورادی سعتری چرخ زن پذیر مراکشت
تیغ جوانمردکش‌کشید وبسی‌جست دیدکسی نیست ناگزیرمراکشت
گفتم بالله گناه نیست مرا، گفت هست‌وچوگرگ‌بهانه‌گیرمراگشت
بـاهمه بینائیم بگردش گیتی گیتی بی‌دیدهٔ ضریر مراکشت
کشتی عمرم میان بحر حوادث بسکه زبرگشت وگشت‌زیرمراکشت
خست مرا رنج‌لیك زودمراخست کشت مرا دردلیك،دیرمراکشت
غصهٔ امـروز روز و بیم زفردا خاطره های دی وپریرمراکشت
آخر صفرا بسر برآمد و آخر زردی‌رخسارچون‌زریرمراکشت
آه که دراین زمان روبه پرور سرکشی‌طبع‌همچوشیر مراکشت
وای که درروزگارگرسنه‌چشمان سیردلی‌های چشم سیر مراکشت
هیچ نیست‌این سر بهوش‌مرابست هیچ نکشت‌این‌دل‌هژیرمراکشت
نیست غمم گر بروزگار جوانی گردش‌این روزگارپیرمراکشت
فـارغ ار اندیشهٔ اسیری خویشم حسرت این ملت اسیر مراکشت
غم زکم خویش و بیش‌خلق ندارم غصهٔ این مردم فقیر مراکشت

رنج سی‌ساله

هر که با بلا پنجه می کند — پنجه های خود رنجه می‌کند
دست کی برد ناتوان اگر — پنجه با قوی پنجه می کند

***

باز دیو شب شد بلای من — باز وای دل باز وای من
باز یك جهان ظلمت و بلا — خیمه می زند درسرای من
در سکوت شب اوفتد بهم — های و هوی دل هوی‌وهای من
ناله می کنم من برای دل — نوحه می کند دل برای من

***

شب رسید و من باز در تبم — می رسد زره رنج هر شبم
جوش می زند چشمهٔ غمم — شعله می کشد آتش تبم

***

باز گرگ غم رو بروی من — پنجه می زند در گلوی من
شحنهٔ بلا پیش چشم من — سنگ می زند بر سبوی من

***

آمد از درم میهمان غم — باز من شدم میزبان غم
هر که غم همی جست و جو کند — گو بجوید از من نشان غم
غم همی خوردخون زخوان‌من — من همی‌خورم خون زخوان غم
آتش افکند غم بجان من — آتش افکنم من بجان غم

***

در دل بلا خانه می کنم — کار های دیوانه می کنم
در دهان غم دست می برم — زلف شیر را شانه می کنم

***

باز مرغ شب وای می‌کند — هوی می کند های می کند
درد می برد ناله می کشد — بانگ می زند وای می کند
رنج کهنه تکرار می کند — شور تازه برپای می کند
شرح عشق جانسوز می‌دهد — یاد یار خود رای می کند
دود سینه در دیده می زند — خون دیده در نای می کند

***

یاد رنج سی ساله می کنم — آه می کشم ناله می کنم
روی آسمان پرده می کشم — مه نهفته در هاله می کنم

خون دیده برروی می‌زنم شنبلید را لاله می کنم

***

هر که با بلا پنجه می کند پنجه های خود رنجه می‌کند
دست کی برد ناتوان اگر پنجه باقوی پنجه می‌کند

***

دیده بر رخم آب می زند گریه‌ام ره خواب می‌زند
اشك گویدم باشب سیه صبر کن که مهتاب می‌زند

دولت غم

تا تو رفتی از آشیانهٔ من سرد و تاریك ماند خانهٔ من
چند روزی گریستم بی تو راست گفتی که نیستم بی تو
روز ها را بدرد شب کردم هرشب از التهاب تب کردم
سوختم تا که بی شکیب شدم پای تا سر همه لهیب شدم
تا ندانند حال من چون است تا ببینند دیده پرخون است
حال با کس نگفتم و خفتم اشك خونین نهفتم و خفتم
خفتنم خفتن دروغی بود بی چراغی و بی فروغی بود
دیده‌ام بسته بود وخواب نبود جگرم تفته بود و آب نبود
تو نبودی و یادگارت بود در دل و دیده‌ام نگارت بود
حالتی داشتم فریبنده دیده ای گریه، دیده ای خنده
نیم دیوانه ، نیم فرزانه غصهٔ خویش رشك بیگانه
حال من پیش من پدید نبود نا امیدی نبود امید نبود
صبح بود و نبود خورشیدی بود بیمی و بود امیدی
صبح بود و سیاهی شب بود روز اسیر تباهی شب بود
روز بود و صفای روز نبود ظلمت شام بود و سوز نبود
خودندانستم آن چه حالی بود شادی ای بود یا ملالی بود

***

رفتی و باغم تو خو کردم گله های ترا باو کردم
رازهای ترا که بنهفتم جملگی با غم تو وا گفتم
چونکه نا محرمی ندیدم ازو هیچ جز همدمی ندیدم ازو
گله جز باغمت نحواهم گفت پیش نامحرمت نخواهم گفت
جز غم تو طبیبیم نکند چارهٔ بی شکیبیم نکند

***

رفتی و خانه بی تو شد تاریک — پای لرزید و راه شد باریک
خانه‌ام خانه نیست زندان است — بوستان پیشم آذرستان است
درسرم خواب نیست بی‌خوابی‌است — در دلم تاب نیست بی تابیست
سینه‌ام بی تو گشت آتشدان — دل افروخته است آتش آن
خون و آتش بهم برآمده‌اند — از ره دید، برسر آمده اند
نیست این اشك آتش وخون است — خون وآتش ندیده‌ای چون است

***

راستی دولت غمت نـازم — زخم بهتر ز مرهمت نازم
غم تو غم نبود آتش بود — سوخت جانم ولیك دلکش بود
سوخت آن‌گونه تا تمام کرد — فارغ از سوز ناتمام کرد
سوخت چندان‌که‌تاروپودم سوخت — پای تا سر نبود و بودم سوخت
درد تو درد نیست درمان است — مشکلت نیست مشکل، آسان است
من غم از درد های کم دارم — گر ز حد بگذرد چه غم دارم

بی‌همدمی

دلی دارم از روزگاران غمی — نشسته در اندوه بی همدمی
بهر محرمی راز خود باز گفت — در افکند بنیاد نا محرمی
غم و شادی او مرا می‌کشد — یکی از فزونی یکی از کمی
علاج غم بی حسابش نکرد — نه آهنگ، نه بادهٔ در غمی
«ز هر غم اگرجان بدر برده‌ام» — مرا کشت خواهدغم این غمی(؟)
نبودی غم دیگرم در جهان — اگر چارهٔ درد او کردمی

***

ز فقرم چه غم تا ز دریا کفی — مرا ابر دیده کند حاتمی
چو دینار سر خم بدامن کند — چرا دارم اندوه بی درهمی
بلی زاید از حزن گاهی نشاط — بلی تیغ گاهی کند مرهمی
بچشم خرد گر نکو بنگری — نبینی بگیتی مگر خـرمی
بگیتی چو یکتن خردمند نیست — یکی نیست خرم بروی زمی

فخرالدین مزارعی

آرزو

آرزوی اشك

دیده ای گاهگاه در شب تار
که دل از بیم ورنج جان سپرد
شود ابری در آسمان پیدا
که نه می‌بارد و نه میگذرد *

رنج ؛ ای رنج جاودانهٔ من!
توخودآن تیره‌ابر خیره سری
سرگران ایستاده برسر من
که نه میباری و نه میگذری

روز من کرده این غم بی اشك
به سیاهی ، شب گنهکاران
غم سنگین من، هوا گیر است
چون توای ابر، ابر بی‌باران

آسمانا! بگریه شو که مدام
بغض ابر تو در گلوی منست
چون مرا کام گریه کردن نیست
زاری ابرت آرزوی منست

روزدربهت خویش همچون بوم
در تمنای گریه بنشینم
شب، چو ابر سیاه شامگهان
خواب باران گریه می‌بینم

چند پویم در این سیاهی شوم؟
چند مانم در انتظار سحر؟
ابر ، ای ابر تیرهٔ اندوه
راستی یا ببار یا بگذر

دلجو

چو شعرم از دهان او برآید
بدان ماند که ازگل بوبرآید
سر از پیشانی او برزند صبح
شب ازآن خرمن گیسو برآید
دل من کس نجوید، جستن دل
بودکاری کزآن دلجو برآید
چومستی‌ازنی وچون‌نغمه‌ازچنگ
نگاه از چشم مست او برآید
برآمد سینه‌اش ازهرنفس گرم
بدان‌نرمی که‌موج ازجو برآید
مرااى «آرزو» چون‌سازدلسوز
هزاران مویه از هرمو برآید

---

* بهتربود که این بیت باین شکل باشد:
تیره ابری شود بچرخ پدید
که نه بارد دمی ، نه درگذرد
دکترحمیدی

مهدی سهیلی

مناجات

ای خدا نیک و بد مردم ز تست
ای خدا افعی ز تو کژدم ز تست

بارالها از همان روز ازل
ما همه پیرو جوان کور و کچل

ادعای ناتوانی کرده ایم
تا بخواهی بی زبانی کرده‌ایم

پرچم تسلیم را افراختیم
پیش درگاه تو لنگ انداختیم

بارالها ما همه موش توایم
بندگان حلقه در گوش توایم

پس چرا بی مهریت آغاز شد
ناگهان سوراخ آبت باز شد

این چه باران بودای عالیجناب
کز نزولش کرده‌ای گیتی خراب

گاه سیلی داخل «میگون» کنی
تا دل جمع کثیری خون کنی

گه کنی جاپون و گه قزوین خراب
دسته گلها می‌دهی هرجا به‌آب

ما که از آغاز گفتیم ای خدا
تو قوی، ماحرف مفتیم ای خدا

پس چرا از بندگان بگسسته‌ای
بهر ما شمشیر را چپ بسته ای

هی تجاوز های مرزی می کنی
با ضعیفان زور ورزی می کنی

***

تو ببین اطراف حوضت درز نیست
شیر آب انبار قدرت هرز نیست؟

بلکه درحوض تو درزی واشده
نشت کرده عالمی دریا شده

گرچه از بار گنه شرمنده‌ایم
با همه اینها خدایا بنده‌ایم

تو در بی لطفیت را چفت کن
شیر آب انبار خود را سفت کن

پرسش و پاسخ

دوستی باشدم خلیق و کریم
پاکدل، مهربان، رئوف و رحیم

روزی از روزها باو گفتم
کار تو چیست اندرین اقلیم

گفت : بیکارم و ندارم شغل
هستم امروز در عذاب الیم

چونکه سال گذشته در بازار
پاك مفلوك و ورشکست شدیم

گفتم: ایدوست گر چه میدانم
صادق القول بوده‌ای ز قدیم

از تو دارم کنون سؤالاتی
پاسخم ده ز روی عقل سلیم

روز اول که گرم کار شدی
هیچ کردی بمشتری تعظیم؟

گفت نی، گفتمش که وقت فروش ظلم کردی به بیوه زن، به یتیم؟
گفت نی، گفتمش در این مدت «دبه» کردی که ما نمیخواهیم؟
گفت نی، گفتمش که وقت فروش «گچ» ندادی بخلق جای «کلیم» (!)؟
گفت نی، گفتمش برای فریب هیچ کردی زریش و پشم «گریم»؟
گفت نی، گفتمش که بیوه زنی در خریدش چو شد ترا تسلیم،
تو نگفتی که باید از سر ظلم جیب او را بصد کلك بکنیم؟
گفت نی، گفتمش بشاگردت هیچ کردی ره خطا تعلیم؟
گفت نی، گفتمش که تاجر دزد هیچ بوده است با تو یار و ندیم؟
گفت نی، گفتمش قسم خوردی بپیمبر، بکردگار علیم؟
گفت نی، گفتمش رفیق عزیز! نیست در کلهٔ تو عقل سلیم
گر تو خواهی که پولدار شوی اینچنین کن که کردمت تعلیم

رضا ثابتی

رؤیا

شب بود و چشمم خیره برسیمای او بود
لب‌های من برلعل روح افزای او بود
قرص خیال انگیز و افسون پرور ماه
تابیده بر سیمای افسونزای او بود
نرگس بزیر پرتو سیمین مهتاب
مبهوت و مات نرگس شهلای او بود
دست نسیم دلفروز شامگاهی
غارتگر گیسوی مشك آسای او بود
افشان بروی چهرهٔ مهتابی او
یك دسته از آن سنبل بویای او بود
ماه از کنار ابر انبوه شبانگاه
محو نگاه آسمان پیمای او بود
چون پاره ابری طرهٔ پیچیدهٔ او
بر روی ماه عارض رخشای او بود
گاهی سر من بود روی دامن او
گاهی بروی دامنم موهای او بود
از دیدگانم گوهر تابندهٔ اشك
غلطان بروی دامن دیبای او بود

***

او آنکه از برق نگاه فتنه زایش
در خرمن من آتش سودای او بود
او آن مسیحائی که روح مردهٔ من
اندر پی انفاس روح افزای او بود
او بود آن فرزانه دلداری که این دل
دیوانهٔ او ، عاشق و شیدای او بود
او بود آن افرشتهٔ زیبا که یك عمر
زنجیر قهر اهرمن بر پای او بود

جمال شهران

یک قطعه عکس

ای یادگار روز جوانی ؛ بمان که من
رفتم بسوی پیری و عهد شکستگی
یادت بخیر بادکه دور از تو یکقدم
بنهادم و بکوفت مرا رنج و خستگی
ترسم که از تو گر قدمی دور تر نهم
گویند: کی میان من و تست بستگی؟!
خواهم که بازگردم، افسوس بسته راه
آوخ که نیست چاره بغیر از گسستگی

وطن

مرغی که هست بر سر شاخیش لانه‌ای
دلشاد از آن بودکه مراوراست خانه‌ای
گرباد پشت پا به بساطش زند شبی
کز هستیش بجای نماند نشانه‌ای
روز دگر دو باره بمنقار می‌کشد
خار و خسی که سازد از آن آشیانه‌ای
ای کم زمرغ داده زکف آشیان خویش
تا کی ز دام غافل و دربند دانه‌ای ؟!
بادی وزید و لانهٔ ما را بباد داد
بر خیز تا دو باره بسازیم لانه‌ای

حائری کورش

شهر عشق

این مکان ـ آن بهشت موعوداست / که چنین با طراوت است و صفا
همه اسباب عیش موجود است / شهر عشق و محبت است و وفا

در چمنها بسی گل شاداب / ساغر می بدست می بینی
می‌شوی، بی‌شراب مست و خراب / بسکه چشمان مست می بینی

هوس و مستی و نشاط و شعف / از رخ خویش بر گرفته نقاب
بفلك رفته صوت بربط و دف / کرشوی ازنوای چنگ و رباب

از ره دور گه بگوش رسد / غزل شیخ وخواجه، با نی و تار
بشنوی باز چون نسیم وزد / نغمه‌های حمیدی و سالار

حوریان و فرشتگان در شهر / همچوطاووس مست جلوه گرند
کس نبیند قرینشان در دهر / دگران شمع و، این بتان قمرند

عشقها آسمانی و جانسوز / شعرها جانفزا و دلکش و نغز
ذوق ها شاعرانه و مرموز / نثرها جاودانی و پر مغز

جای افسونگران طناز است / سرزمین کرشمه و ناز است
دل زشوق و هوس بپرواز است / محفل شعر و ساز و آواز است

دانی اینجا کجاست ؟ . . .

غوغا

مرگ هما

روزی دل من مونس فرزانه ای داشت
میسوخت‌شمع‌جان،ولی‌پروانه‌ای داشت
میسوخت شمع جان و اشك اشتیاقش
مأوا بدامان بت جانانه ای داشت
این مرغ سر گردان پر بشکستهٔ روح
بر شاخسار الفت او لانه ای داشت
این شاعر سر برده در چاك گریبان
سرمست بود و خندهٔ مستانه ای داشت
کی باورم آید که روزی دختری شوخ
در راه عشق من دل دیوانه ای داشت
نامش «هما» بود وهمای آرزو بود
بدبختی وخوشبختی من دست‌او بود
او رفت و من‌تنهاشدم، افسوس، افسوس
همبستر غمها شدم ، افسوس ، افسوس
اورفت و من همچون یتیمی غرق اندوه
از ماتم فردا شدم ، افسوس ، افسوس
از رفتنش شیون کنان چون نالهٔ نی
دردشت‌ودرصحراشدم،افسوس ، افسوس
فرزانه بودم من، ولی ازمرگ‌آن ماه
اندر جنون یکتا شدم، افسوس ، افسوس
دیوانه ای گشتم که از دیوانگیها
درعالمی رسوا شدم، افسوس ، افسوس
دیوانگان خندند بر دیوانگیهام
یاران پریشانند از بیگانگیهام
اکنون بزیر خاکدانی تنگ وخاموش
دردیدهٔ خلق است گمنام و فراموش
اکنون چنان آن پیکر سیمین نازك
سنگ سیاهی را چنین بنهاده بر دوش

ای خاک مظلم جای او آغوش من بود
محبوب ما را از چه بگرفتی درآغوش
رفتی همای من ، ولی همراه تو رفت
ازدیده‌ام‌خون،ازکفم‌جان،ازسرم هوش
رفتی و رفت از باغ ، مرغ نغمه پرداز
میریخت، گل‌پژمرده، بلبل گشت‌خاموش
رفتی و منهم میروم آنسانکه دانی
اما نمیرد عشقهای آسمانی

علی اکبر سعیدی

سعادت دو جهان

نهاده گوهر رخشان خدای در دهنش
نهفته مرمر تابان بزیر پیرهنش
دل از دیار گرفتم بعشق روی گلی
«که برکند دل مرد مسافر از وطنش»
ز دیدهٔ سیهش جان شکارتر، نگهش
ز لعل پرشکرش آبدارتر، سخنش
خوش آن کتاب که برروی اوزند لبخند
خوش آن کلاس که اوهست شمع انجمنش
اسیر شد دل آشفتهٔ پریشانم
بتار طرهٔ آشفتهٔ شکن شکنش
نصیب من شود آنگه سعادت دو جهان
اگر که بخت موافق کند نصیب منش

باستانی پاریزی

آن شب

یاد آنشب که صبا در ره ما گل می‌ریخت
بر سر ما ز در و بام و هوا گل می‌ریخت
سر به‌دامان منت بود و زشاخ گل سرخ
بر رخ چون‌گلت آهسته صبا گل می‌ریخت
خاطرت هست که آنشب همه‌شب تادم صبح
گل‌جدا، شاخه‌جدا، بادجدا، گل می‌ریخت
نسترن خم شده لعل تو نوازش می داد
خضر گوئی به لب آب بقا گل می‌ریخت
زلف تو غرقه بگل بود و هرآنگاه که من
می‌زدم دست‌بدان زلف دوتا گل می‌ریخت
تو به‌مه خیره چو خوبان بهشتی و صبا
چون عروس چمنت برسروپا گل می‌ریخت
گیتی آنشب اگر از شادی ما شاد نبود
راستی تا سحرازشاخ چراگل می‌ریخت؟
شادی عشرت ما باغ گل افشان شده بود
که بپای تو و من ازهمه جا گل می‌ریخت

چشم آسمانی

مرا سوزندهٔ بنیان هستی دو چشم دلربای آسمانی است
همه این جرم از چشم تو دانند تو میگوئی قضای آسمانی است

743	21/1/64		
733	6/2/64		
735	12/4/64		

چند قطعه از رجال و دانشمندانی که شعر می گویند

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. ______ Book No. ______

Vol. ______ Copy ______

Accession No. ______

743	21/1/64		
733	6/2/64		
731	12/4/64		

علی اصغر حکمت

روباه طماع

نور فشان گشت چو زرینه گوی | روبهکی گشت برون صید جوی
صید چو براهل جهانست قید | روبه از آن گشت طلبکار صید
صبحگهان مهر چو تابش گرفت | سایهٔ روباه فزایش گرفت
گفت تنم تا که چنین سایه داشت | طعمه بباید شتری بهر چاشت
در طلب اشتر بنهاد دام | پخت بسی بیهده سودای خام
تافت چوخور ازخط نصف‌النهار | روبه بیچاره بمانده ناهار
خرد و زبون روبه بر گشته روز | سایهٔ خود دید درآن نیمروز
گفت تنم هست چوزین سایه‌پست | موشکی از بهر طعامم بس است
چونکه باشتر نبدش دسترس | گفت بناچار مرا موش بس
هر که چنین پانهدازحد بدر | اشتر او موش شود ای پسر

کعبهٔ دل

دردا که شام غم به سحر نارسیده ماند
وز باغ عمر نو گل شادی نچیده ماند
بس نغمه‌ها که ساز نمودم بسوز دل
تارم گسسته ، رشتهٔ سازم بریده ماند
کردیم باز دیدهٔ جان را بصد امید
دیدی دلا که چهرهٔ جانان ندیده ماند
دادیم در ره تو همه جسم و جان و دل
جان‌خسته،دل‌شکسته وقامت‌خمیده ماند
دنبال دام زلف تو صد دانه اشك من
مانند طفل در پی مرغ پریده ماند
رازی که سالها بدل اندر نهفته بود
بشنو که راز دل نتوان ناشنیده ماند
در آرزوی کعبه بیابان عمر را
گشتیم و خار هجر بدامان خلیده ماند
باری جمال خانهٔ حق تا که رو نمود
دل بود ودل که ازهمه عالم گزیده ماند

عبدالرحمن فرامرزی

نامهٔ تو

هر کس که نامهٔ تو برای من آورد
گوئی که جان رفته مرا در تن آورد

هرکس که یاد روی ترا نزد من کند
یاد منیژه را بدل بیژن آورد

آنکو زماه من برساند خبر مرا
نام هما به پیشگه بهمن آورد

بادی که بوی زلف تو آرد بسوی من
بوی بهار را سوی دستانزن آورد

باد سحر ز کوی تو بر بوستان وزد
کاینسان برقص سرو و گل وسوسن آورد

بلبل بطرف باغ مگر نام تو شنید
کاینسان فغان و غلغله و شیون آورد

نازم بنان کلک تو کز ظلمت دوات
پر ملك ز دامن اهریمن آورد

درهای معنی از یم فکر آورد برون
آنسان دری که ابر مه بهمن آورد

گلچین طبع تو ز گلستان نظم و نثر
از نرگس و بنفشه و گل خرمن آورد

سعدی اگر بیان بلیغ تو بشنود
بس بانگ آفرین و زه واحسن آورد

فردوسی ار ببیند آثار کلك تو
دیگر کجا حدیث جم و قارن آورد

ای ماه چارده ! تو چه پرسی خبرمرا
کایام هجر تو چه ستم بر من آورد

خیل غمت هماره بمن می‌کند هجوم
چون دشمنی که رو بسوی دشمن آورد

یا بیژنی که در صف ترکان دهد مصاف
یا رستمی که روی بروئین تن آورد

آن دل که تیر غمزهٔ تو سازدش هدف
از سنگ خاره گو سپر و جوشن آورد
این‌عشق بی زوال تو ای‌مه مرا چه سود
جز درد و حسرتم که بپاداشن آورد
این‌قلب‌چاک‌چاک‌مرا گوعلاج چیست
جزمرهمی که‌آن بت سیمین‌تن آورد

حسین فصیحی
«شیفته»

آقای حسین فصیحی فرزند مرحوم فصیح‌الملك؛ شوریدهٔ شیرازی است که لطف طبع را از پدر بارث برده وغالباً در شکل غزل بخوبی منعکس میکند

دکتر حمیدی

گفتگو

گفتم ار زاری کنم ترك دلازاری کنی ؟
گفت بیش آزارمش گر بیشتر زاری کنی!

گفتمش ناز ترا ازجان خرم، خندیدو گفت:
بیشتر بفروشم ار بهتر خریداری کنی

گفتمش کی یا بم آسایش زغم؟ گفت آنزمان
کز برای درك مستی ، ترك هشیاری کنی

گفتمش يك بوسه خواهم ازلبت، گفتا مخواه
من بدهکارت نیم کز من طلبکاری کنی!

گفتمش یار وفادار توام ، گفتا بس است
من وفا کی ازتو خواهم تا وفا داری کنی

گفتمش شد زعفرانی چهره‌ام ازهجر، گفت:
میتوان با اشك خونین چهره گلناری کنی

گفتمش کارم بتر شد ، گفت بهتر میشود
دیده و دل را گر ازخوبان نگهداری کنی

گفتمش بیزارم از خود، گفت اگر درعشق‌ما
بیخودی، قادر نئی کزخویش بیزاری کنی

گفتمش در بند عشقم، گفت بهتر گر زسر
شوق آزادی نهی، ذوق گرفتاری کنی

گفتمش این شعرشیرین بشنوازمن «شیفته»
گفت بهر من نمیخواهد شکر باری کنی

که هست آنکه جفا بیند و فغان نکند؟!

کس این جفا که تو کردی، بدوستان نکند
چه جای دوست، که دشمن بدشمن آن نکند

بغیر من که ز بیداد دوست ، دم نزنم
که هست آنکه جفا بیند و فغان نکند؟!
ندیده وصل تو، ما جان و سر فدا کردیم
ببوی سود ، کسی اینهمه * زیان نکند
مکش بجرم وفایم که در مقام صفا
کس این معامله با یار مهربان نکند
بدان صفا و وفا ، دل بدیگری بدهم!
یقین بدان که زمنهم، کس این گمان نکند
کنون مرا سر ایثار هستی است که دوست
دگر ببذل زر و سیم امتحان نکند
به پیش شمع فروزان عشق ، پر نزند
جز آنکسی که چو پروانه، فکر جان نکند
تو لب بخنده گشائی ، کدام دل باشد
که بوسه ها طمع از آن لب و دهان نکند
چودیده، قد و رخت بنگرد بس اینکه نگاه
دگر بسرو و بگلهای بوستان نکند
مباش شاد دلی کو دل غمینی را
تواند آنکه کند شاد و ، شادمان نکند
بسی بحیرتم از بازوی توانائی
که دستگیری مسکین ناتوان نکند
تو سر نهاده ببالین ناز و میخواهی
که رنجدیدهٔ تو ، سر به آسمان نکند
روان نیک نهادی در این جهان خوش باد
که هر بدی که زدستش بر آید، آن نکند
زبان شکوه دراز است اگر چه «شیفته» را
امید آنکه سر اندر سر زبان نکند

* (این قدر) بهتراست. دکترحمیدی

صدر بلاغی

گریهٔ مستانه

دوش بریادت نگارا گریه‌ای مستانه کردم
رخنه بر بنیاد عقل مردم فرزانه کردم
تاسحر گه دیده را ازخون دل کردم لبالب
هرچه می‌بودم بساغر جمله درپیمانه کردم
عقل را بیرون فرستادم ز شهرستان هستی
عالم دیوانگی را فارغ از بیگانه کردم
تا نباشد آه را همراه در خرگاه جانان
بر کشیدم ازدل و آواره‌اش زین‌خانه کردم
نیمشب‌چو نزلف‌شبر نگش بچشم‌جلوه گرشد
شستمش بااشك وبامژگان‌خونین شانه‌کردم
در خیال شوکت اسلام با «اقبال» دوشین
گردشی از آندلس بگرفته تافرغانه‌کردم
شمه‌ای از فتنهٔ کشمیر با آن میر گفتم
شاعر فرزانه را از سوز دل دیوانه کردم

پرستو

خیرمقدم ای پرستو از سفر باز آمدی
بر فراز کلبهٔ ما نغمه پرداز آمدی
مرغ دل درسینه ازشوق لقایت می‌طپید
وه چه‌خوش‌گرم‌سرور و مست‌آواز‌آمدی
بیشه‌های هند و افریقا گرفتی زیر پر
وز فراز کوه و دریاها بپرواز آمدی
ارمغان ازاین‌سفرمارا چه‌آوردی بگوی
بعد چندین ماه‌هجران کزسفرباز آمدی
رازهائی‌کز دگرمرغان‌شنیدی بازگوی
چون تومارا‌پیك عشق‌ومحرم رازآمدی

در کراچی در بر «جیناح» افشاندی جناح
یا که در لاهور با اقبال دمساز آمدی
نغمه‌هایت سخت جانبخش است امسال ای رفیق
خود مگر اینبار از گلزار شیراز آمدی
بوده است از کوی شیرینان طنازت گذر
کاین سفر اینگونه شیرین کار و طناز آمدی
نازنینان دیده‌ای آنجا که در رفتار خویش
شیوهٔ ایشان گرفتی پیش و با ناز آمدی
از مزار حافظ شیراز همت خواستی
کز بیان معرفت در کار اعجاز آمدی
وز سر اخلاص الحمدی بسعدی خوانده‌ای
کاینچنین تفسیر گوی و نکته‌پرداز آمدی
آفرین‌ها بر تو ای مهمان بی آزار ما
محترم رفتی و با تجلیل و اعزاز آمدی

بانو دکتر قمر آریان

دریا

دریا نگر خروش بر آورده — کف کرده، تفته، جوش بر آورده
از موج پرشکنج یکی دیبا — با گونه‌گون نقوش بر آورده
پیچنده مارهای سپید ایدون — ضحاك سان بدوش بر آورده
وان بی‌ملال صخره نگر کاویز — با موج سخت کوش بر آورده
فریاد بین که آن دل ناآرام — از آن لب خموش بر آورده

بشنو غریو و نالهٔ دریا را — وان شورناك تند پرآوا را
درپیچ وتاب موج غریوان بین — آن خشم کرده چهرهٔ زیبا را
درآن شکسته آینه بین پیدا — حیران نگاه ماه و ثریا را
وانجا فراز موج معلق بین — آن مرغکان ناز فریبا را
دنبال سرنوشتی بی فرجام — بنگر شتاب موج سبك پا را

دریا نگر ز شرم سر افکنده — در پیش صبحدم سپر افکنده
از خجلت گناه شب دوشین — سر زیر پای صخره در افکنده
صبح آمده نمانده نشانی باز — زان فتنه‌ها که درسحر افکنده
وینك در آفتاب تب آلوده — دامان پر گناه و تر افکنده
وان‌موج تا که بوسه زنددامانش — جان را بورطهٔ خطر افکنده

ای جان پرخروش شکیبا باش — ازخود دمی برون شو باما باش
درچهر خویش جلوهٔ هستی بین — درذات خویش محو تماشا باش
آئینه دار طلعت انجم شو — نقش آفرین صورت گلها باش
خونخوارو پاکدامن چون مانی؟ — در پاکدامنی چو مسیحا باش
نی نی، زهرچه هست بگیتی در — دریا نکوتر آمد، دریا باش

نقی میلانی

ترجمه

برای حسن ختام

بهتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران
مولوی

خر و بلبل

بلبلی سرخوش و شیرین گفتار — بر سر شاخ گلی داشت قرار
زیر آن گلبن، بردامن دشت — از قضا پیر خری بود بگشت
سوی آن شیفته چون کرد نظر — خنده آمد ز طرب برلب خر
گفتش ای قاصد زیبای بهار — رفته صیت تو بهر شهر و دیار
چه شود گر سخن آغاز کنی — نغمه‌ای خوش ز طرب سازکنی
تا بگویم ز صفا بی کم و کاست — بدو نیکی که در آن‌طرفه صداست
در نوا آمد آن بلبل مست — رونق محفل ناهید شکست
مهر خاموشی برداشت ز لب — کوه و صحرا همه آمد بطرب
کار از دست رها کرد شبان — وز دلش رفت بیکباره توان
دختر مهوش دهقان ز نشاط — رقصها کرد بر آن سبز بساط
بود در پای گلی چشمهٔ آب — رفت از آن نغمهٔ مستانه بخواب
لحظه ای خرسرش انداخت بپیش — تا که اندیشد و جنباند ریش
کرد بسیار بدل گفت و شنفت — پس برآورد سر آن ابله و گفت:
الحق آهنگ توخوب است، افسوس — نیستش جاذبهٔ بانگ خروس
گرچه ز آوازتوام، دل شاد است — چه توان کرد؟ خروس استاداست
بلبل این‌حرف چو از خر بشنید — لب ز گفتار فرو بست و پرید *

---

* این قطعه دوبیت هم دنبال داشت ولی‌کمال آن در این است که درهمینجا ختم شود.
دکتر حمیدی

پایان جلد سوم

743	21/1/64		
733	6/2/64		
733	12/4/64		